

عشرت عید کسی راست که چون صبح دم
 دیده ماند به کف پای خدیو گیهان
 عشرت عید کسی راست که چون حرف زند
 لب به تحسین وی از مهر کشاید خاقان
 آن توئی خسرو روشندل و فرزانه ستای
 این منم غالب فرزانه اصحاب بیان
 من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید
 تو جهان جوی قمر مجمر کیوان ایوان
 از تو باید که فزائی هضم را نیرو
 از من آید که دم در تن اندیشه روان
 تیزی فکر من از تست ز گردون چه خطر
 سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان
 از لب مصرع برجسته برآید در وجد
 به ادای که رود تیر تو بیرون ز کمان
 این جنوبی و شمالی چه نماید گردون
 وین ریاحین و شقائق چه ستایند رضوان
 نه بسی نقش دلاویز کشیدم زان دست
 نه بسی پرده نیرنگ کشودم زینسان
 به سخن زنده جاوید شدم داد آست
 کاین سوادست که در وی بود از مرگ امان
 دمیدم گرد نلم گردد و پروا نکنم
 بوعلی را نگزشت آنچه ز دانش بگمان
 این چه موج ست که از خون جگر می خیزد
 هان و هان ای دل آشفته سودا زده هان

در ثناگستری شاه ، نه از بی ادبیست
 که سغندر سخن خویشتن آرد به میان
 توسن طبع روان دم ز حرونی زده بود
 راضش از رو ناراست به پیچید عثان
 مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح
 که تو دانی که فرو می چکد انجم ز زبان
 پرورد تا هنرش عرضه شمع بر سلطان
 ورنه خورشید چه خواهد ز جگر گوشه کان
 آن بهادر شه خور جلوه کیوان پایه
 آن بهادر شه مه رایت ، مریخ سنان
 آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام
 آنکه از هیبت وی لرزه افتد در ارکان
 آن عدوکش که بیک چوبه دو جا ریش کند
 می جهد بسکه جداگانه ز تیرش پیکان
 زندگی دشمن شه راس ز اسباب هلاک
 چه فسادش که بهمن نیست ز شیرینی جان
 نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن که دلش
 می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان
 حکم شه راست بر آفاق روانی و رواست
 چرخ گردان چه کند گر نه پزیرد فرمان
 نتوان گفت که امضاش علی‌الرغم قضااست
 خود قضا با خودش انباز کند در جریان
 گردش چرخ به پیش دم رخشش دم سیر
 نیک ما ناست به غلطیدن گوی از چوگان

در ره مدح فرومانده تر از خویشتم
 خامش من ز من اندیشه و از خامه زیان
 بزیانی که در نیمست بسانِ دل من
 بینوایانه نی خامه برآورد فغان
 که گر از حوصله خلق نشان باید داد
 میتوان گفت سکندر در دارا دربان
 پایه شاه هر آئینه بلندست بلند
 این مدحیست که اندیشه کند ناز بدان
 ور باندازه بایست سخن باید راند
 نه پزیرد شه والا نه پسندد یزدان
 چون فروماندگی کلک سبک رو دیدم
 بار غم بر دل بیحوصله گردید گران
 باز بیهوشی دیرینه بیادم آمد
 رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان
 سخن از بزم خوش آنست که بیرون درود
 بشه آورده ام از روی ارادت ایمان
 رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ
 از ره داد گری داد من از من یستان
 می کشم نقش دما ور تو وفا می طلبی
 ورق از کف نه و از ناصیه من می خوان
 در وفا عهد من آنست که باشم یکرنگ
 وز دما کام من آنست که باشی چندان
 که خود از عمر تو تا روز قیامت گزرد
 آن قدر عرصه که در آب نشیند پیکان

مدح بهادر شاه ظفر، تهنیت عید الضحی

(۲۷)

داد کو تا ستم براندازد
 طرح نه چرخ دیگر اندازد
 در رگ ساز من نوای هست
 که برغوله اخگر اندازد
 زین نوای شرر فشان ترسم
 کاتش اندر نواگر اندازد
 سر گزشتیست بر زبان که زبان
 بر من از خویش خنجر اندازد
 بامدادان که آسمان خواهد
 کاهرم را زپا در اندازد
 لمعه مهر در رگ جانش
 خلّه نوک نشتر اندازد
 تا ز چستی به مبحث کشتن
 نوین مصدر ز مصدر اندازد
 تیره خونش برد هوا چون دود
 نه برین سطح اغیر اندازد
 رنگباری ز نی بستم دیو
 از رخ زشت چادر اندازد
 وانگه از زیر گوشه چادر
 گوهر آمود ممیجر اندازد

گوهر آما پرند در بیچد
 از بر و دوش گوهر اندازد
 کچه و یاره گه فرو فگند
 گاه خلخال و پرگر اندازد
 رهروانِ لوامع سحری
 هرچه خاتون ز زیور اندازد
 بریایند و ناپدید کنند
 خود فلک طرح دیگر اندازد
 تا گرفت آن بساط بر چیند
 تا گزیر آن بنا براندازد
 چون عرق کز جبین چکد در سعی
 جبهه چرخ اختر اندازد
 هر که بینی همی بروی طناب
 جامه را که شد تر اندازد
 رخت نمناک خویشتن گردون
 می برد تا به محور اندازد
 تابش مهر و جنبش ذرات
 شور در هفت کشور اندازد
 مه چو طفلی که ترسد از غوغا
 خویشتن را ز منظر اندازد
 سایه را پایه نموداری
 باد پندار سر اندازد
 باد کز بوی باده مست شود
 پرده از روی گل براندازد

ساقی انجمن پگه خیزست
 پاده در کاسه زر اندازد
 مطرب بزم زخمه اش تیزست
 قلاب در زلف مزمر اندازد
 مدم من که نیست جز دم گرم
 عود بویا به مجمر اندازد
 در کیایی که بر سماط دهد
 نمک از شور محشر اندازد
 پاده مغز سرم بپوش آرد
 نغمه خارم به بستر اندازد
 بوی عودم ز جا برانگیزد
 همچو عودم ورا در اندازد
 جهم از جا چنان که جستن من
 ز آسمان ماه و اختر اندازد
 شور شوقم ز گرمی رفتار
 هفت دوزخ بره در اندازد
 حاجب شاه چون بشهر آیم
 در رهم خار بیمار اندازد
 راه بر من ز ششجهت بندد
 مهره وارم بششدر اندازد
 می شناسد که کیستم وره
 کس چرا صید لاهر اندازد
 گوید ای آنکه رقص خامه تر
 سرو را بر صنوبر اندازد

دستگاه تو چار بالش تاز
 آنسوی هفت چنبر اندازد
 اینست غالب که آتش از دم گرم
 در مسام سمندر اندازد
 عید اضحیٰ نه جشن نوروزست
 که کس این باد در سر اندازد
 بر در کلبه گوسپند کشد
 گر نه در غزوه کافر اندازد
 نه که بر جای خون قربانی
 دم بدم می بساغر اندازد
 تا خرد پیکری فریبنده
 مایه در پیش پیکر اندازد
 کودکان محله را در جیب
 اخلاکند و فرقر اندازد
 ساده دل بین که پره کاهی
 در گزرگاه صرصر اندازد
 طوف حجاج و دور پیمانه
 چون دو حلقه بهم اندازد
 و بگویند کاین ادا تلخست
 در می از بنله شکر اندازد
 گیردم مست و هوشمندانه
 ببرد تا بران دراندازد
 که گر از رفعتش نشان جویند
 مرغ اندیشه شهر اندازد

همه جارس هوا بفرخن محال
 بر فرازش گزر گر اندازد
 همه خاقان و خان فرو بارد
 همه کسری و قیصر اندازد
 در درگاه شه کو دیوارش
 سایه بر قصر اخضر اندازد
 آسمان آستان بهادر شاه
 که فلک بر درش سر اندازد
 آن موحد که هیبتش دم کار
 تیشه از دست آزر اندازد
 بگمان دوشی عطارد را
 از فراز دو پیکر اندازد
 لطف مردم فزودش از خوبی
 تشنگان را به کوثر اندازد
 نگه خشمگینش از تیزی
 نور از روی نیر اندازد
 خود ز جیحون غبار برخیزد
 گر به هامون تگاور اندازد
 ور به همگامی جنیبت خاص
 قرعه بر نام لشکر اندازد
 گرد روی زمین فرو پرشد
 نامیحر از جهان براندازد
 وان سپاه سپهر برهمزن
 باختر را به خاور اندازد

تا ازان فتنه جان برد بهرام
 جامه زهره در بر اندازد
 گر کند ساز محفل آرائی
 طرحی از هفت اختر اندازد
 بر سر ره دو رویه میثو را
 پا ارم در برابر اندازد
 خور در بزم گه بجای بساط
 طره های معتبر اندازد
 در نورد شراب پالودن
 درد می بر سکندر اندازد
 جانبِ چم که می فزون میخورد
 پاره زان فزوتتر اندازد
 چون کند می بجام پنداری
 که به مه مهر اندر اندازد
 ای که دست تو در گهر پاشی
 موج در آب گوهر اندازد
 تیزی دور باش موکب تو
 رخته در سنج سنج اندازد
 پرچم رایت تو در جنبش
 از سر مهر افسر اندازد
 کلک من بین که هر نفس جانی
 در رگ تار مسطر اندازد
 در سیه مستی و سر اندازی
 هر کجا هرچه درخور اندازد

با سلیمان زند دم از بلقیس
 در ره مور شکر اندازد
 با زلیخا اگر شود همراز
 طرح کاخ مصور اندازد
 با سمندر اگر بود دمساز
 همه آتش بدفتر اندازد
 از نوائی که در غزل سنجید
 حلقه در گوش زاور اندازد
 از طرازی که در دعا پندد
 بر ورق مشکب انذر اندازد
 آن قدر زی که در زمانه تو
 چرخ را کهنگی براندازد
 تا قضا بهر آستانه تو
 طرح نه چرخ دیگر اندازد

در مدح بهادر شاه ظفر

(۲۸)

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد
 برگ هر شغل که بینی رگ جانی دارد
 غنچه مشکین نفس و لاله بغورش گلبوی
 انجمن مجمره و غالیه دانی دارد
 باد را راه به خلوتکده غنچه چراست
 گر نه با شاهد گل رازنهانی دارد
 سبزه را نامیه انداخته بادی در سر
 بر خود از همسری سرو گسانی دارد
 گریه هرچند ز شادبست ولی ابر بهار
 نیز چون من مژه اشک فشانی دارد
 بر نخیزد ز رهش گرد دم قطره زدن
 انهم ابر که از برق عنانی دارد
 تاک از باد خورد آب خوشا باده فروش
 مایه در باغ و بیابان دکانی دارد
 ماهم از دشت سرائیم و گل و سبزه و باغ
 واعظ شهر گر از خلد بیانی دارد
 بعد ازین در چمن لاله نه ببندد در خواب
 کوه کز دیر بره خواب گرانی دارد
 باد چون نوسفران در دم رفتن رقص
 آب چون نکته وران طبع روانی دارد

گوئی از آتش شبهای زمستان باقیست
 سنبل و لاله که داغی و دخانی دارد
 غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار
 دوره شمس نو آئینِ رمضانی دارد
 دیده بر نمط سبزه خط چاده پدید
 آسمانست زمین کاهکشانی دارد
 بر زمین جوش سمن بین چکنی انجم و چرخ
 که بود بادیه و ریگ روانی دارد
 چه زیان گر تو ندانی که دعا گوئی گلست
 ده زبان سوسن آزاده زبانی دارد
 نرگس آنسرو روان را به گلستان جوید
 خود ازین روست که چشم نگرانی دارد
 هر سحر خویی حسن چمن افزون بینم
 چون شهنشاه مگر بغت جوانی دارد
 بو ظفر شاه جهانگیر جهان بغش که اوست
 چمن دهر اگر سرو روانی دارد
 تاج بالد که چنین مهر جمالی ببند
 تخت نازد که چنین شاه نشانی دارد
 لامکان گر نتوان گفت توان گفت که شاه
 برتر از هرچه توان گفت مکانی دارد
 بر فلک صورت انجم مسکالید که چیست
 بگزاید که نان ریزه خوانی دارد
 خوان خاقان کرم پیشه که از بغش عام
 بر سر مائده انبوه جهانی دارد

نازش مه نشاندندی داغش نازم
 گوئی از سجدۀ آن عتبه نشانی دارد
 در بلندی بکله گوشه شاهست قرین
 طالع مهر ستایم که قرانی دارد
 تا سپس زان کف زر پاش بر آهن چه رود
 دمبدم تیشه سر کندن جانی دارد
 ای که در بزم دل افروز نگاهش دیدی
 بین که در رزم جگر دوز ستانی دارد
 مشنر آوازۀ سلجوقی و ساسانی را
 شه بفرخ گهری شوکت و شانی دارد
 بهل افسانۀ بغدادی و بسطامی را
 شه به بالغ نظری سیرت و شانی دارد
 همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان
 که ز من کالبد ناطقه جانی دارد
 رفته بالا که نشان آورد از پایه من
 تا بدان پایه که گردون دورانی دارد
 دهر گویند ندارد روش دانش و داد
 همه دارد که چو غالب همه دانی دارد
 سخن از همدمی خامه نیستانی هست
 که هر آئینه چو من شیر ژبانی دارد
 معنی از لفظ مرادست سخنور نبود
 که باهنگ حزین ساز بیانی دارد
 بسکه هر دم رود از زمزمۀ خویش ز خویش
 خواجه داند که دلآویش فغانی دارد

مدح کز روی گزافست شمار و انصاف
 با خود از خوی گفتار گمانی دارد
 روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام
 نبرد دل ز کف ار موی میانی دارد
 نطق تنها نبود مشق سخن را کافی
 سخن اینست که این تیر کمانی دارد
 هم ازینجاست که دانا دل شیراز سرود
 "بندۀ طلعت آن باش که آنی دارد"
 دم گرمی که بمن داده بهرکس ندهند
 گفته باشد سخنی هر که زیانی دارد
 منشم را به سخن تیز کند تاب نبیذ
 تیغ از گردش پیمانه فسانی دارد
 همچو شاهد که تماشای زند زندر آغوش
 خامه در دست من از ناز فغانی دارد
 درد با زمزمۀ مرده دلان بوالعجیبت
 موج خون چری دران تن که روانی دارد
 داغم از خویش که با خویش زیانی دارم
 که ز افزونی یک قطعه زیانی دارد
 در پناه تو رمی را چه غم از فتنة دهر
 که خود از دهر بکف خط امانی دارد
 عین علم من و بیت الشرف من در تست
 مشتری کوکب علم از سرطانی دارد
 در زمین سخن آذراست تصرف درخور
 که بدستوری اقلیم ستانی دارد

دیود ور بود البته دمای تو بود
گر ثنای تو به تحریر کرانی دارد
دفتر عمر شهشه بمثل تقویمی ست
که بهر سطر طرازی ز قرانی دارد
با جهان نیست جداگانه خود از روی مثال
که بهر گوشه جداگانه جهانی دارد
بیغزان باد بهار تو علی الرغم جهان
تا جهانست و بهاری و خزالی دارد

در مدح بهادر شاه ظفر

(۲۹)

رهروان چون گهر آبله پا بینند
 پای را پایه فراتر ز ثریا بینند
 هرچه در دیده عیانست نگاهش دارند
 هرچه در سینه نهانست ز سیما بینند
 راستی از رقم صنفه مستی خوانند
 نقش کج بر ورق شهر عتقا بینند
 دوربینان ازل کوری چشم بدبین
 هم درین جا نگردد آنچه در آنجا بینند
 راز زین دیده و راز جوی که از دیده روی
 نقطه گر در نظر آرند سویدا بینند
 راه زین دیده و راز پرس که در گرم روی
 جاده چون نبض تپان در تن صعرا بینند
 شری را که بناگاه بدر خواهد جست
 زخمه کردار بتار رگ خارا بینند
 قطره را که هر آئینه گهر خواهد بست
 صورت آبله بر چهره دریا بینند
 شام در کوکبه صبح نمایان نگردد
 روز در منظر خفاش هویدا بینند
 وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند
 مجمع انس به دی بست زلیخا بینند

هرچه گوید عجم از خسرو و شیرین شنودند
 هرچه آرد عرب از وامق و عذرا بینند
 نستوهند اگر همره معشوق گردند
 نغروشند اگر محمل لیلا بینند
 خون خورند و چگر از غصه بدندان گیرند
 خویش را چون بسر مانده تنها بینند
 سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند
 جان و دل را اگر از دوست شکیبایا بینند
 قطره آب بلب بوسه نشتر شمرد
 پاره نان بگلو ریزه میثا بینند
 چون بدانند که عامست ندانند ز مهر
 روی گرمی اگر از مهر بجوزا بینند
 قشقه را رونق هنگامه هندو خوانند
 باده را شمع طرب خانه ترسا بینند
 برسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب
 خرقه و سبجه و مسراک و مصلا بینند
 دل نه بندند به نیرنگ و دریند دیر دو رنگ
 هرچه بینند بعثوان تماشا بینند
 جام جویند و ز رندی نگرایند به زهد
 سیمه انجم اگر در بیضا بینند
 هرچه در سوختن یافت بهر سو یابند
 هرچه در جا نتوان دید بهر جا بینند
 همه گردند بدان پایه که او را دانند
 هیچ باشند دران وقت که خود را بینند

این نظر های گرانمایه فراموش کنند
 چون به دیرنگ سخن شمعده ما بینند
 نظم را موجه سرچشمه حیوان فهمند
 نثر را نسجه اعجاز مسیحا بینند
 گه پی نقل بصد گونه تقاضا خواهند
 گه پی قال بصد رنگ تمنا بینند
 برد از یاد که دنیا است نمود بی بود
 این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند
 نهم از عید فراپیش نگاه آئینه
 کاندران آئنه پیدائی اشیا بینند
 همدین روز دل افروز بدریوزه فیض
 رونق بارگه حضرت اعلا بینند
 همدین روز نشانمند جهان شاهان را
 به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند
 خوشتر آنست که چون روی بدرگاه آرند
 هم ازان پیش که آن درگه والا بینند
 خسروان را که چو ما بهر زمین بوس آیند
 بنشینند سر راه گزر تا بینند
 سپهی چند پراگنده بمیدان نگرند
 علمی چند درخشنده به پهنای بینند
 نیز بیحد سپه از رومی و روسی گویند
 نیز بیمر علم از اطلس و دیبا بینند
 پیش پیش همه تازند و بر اطراف بساط
 بسر پای بپایند اگر جا بینند

آن یکدای بصد اخلاص بخوانند و ز دور
 شاه جم کوکبه را انجم آرا بینند
 چشم بد دور بهادر شه خورشید نگین
 که لوایش بسر گنبد خضرا بینند
 بزمی آراسته امروز پایوان که در آن
 نه قدح بر کف و نه پاده بمینا بینند
 صورت لرزه بر اندام سلاطین پیداست
 موج را که به پیمانه ز صهبا بینند
 خسروان سجده بر و نکته و روان مدح سرای
 بزم نظاره فروز خرد افزا بینند
 لغتی آواز غزلخوانی غالب شنود
 لغتی انداز جبین سائی دارا بینند
 وندران بزم که پروین و پرت را ماند
 پیکری با مه ناکاسته مانا بینند
 پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز
 پیش وی دولتیان را بمعابا بینند
 پی به پیدائی اقبال خداداد برند
 از شکوهی که در آن پیکر زیبا بینند
 وانگه از جانب اقبال بامید قبول
 پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند
 بعد از آن کاین همه بینند به پیغوله چشم
 بکفم خاتمه دفتر انشا بینند
 کلک داؤد نوای اثر اندوز مرا
 نغمه پرداز دعای شه والا بینند

با می زار که در بند توایم چون نی
 خویش را نیز در آن پرده هم آرا ببینند
 در دعا کوشش آگاه دلاں خوش باشد
 ویژه آن روز که درهای فلک وا ببینند
 خواهم این زمزمه امروز بدانسان سنجم
 که دعا را اثر از ناصیه پیدا ببینند
 تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جویند
 تا کف و موجه و گرداب بدریا ببینند
 تا برین پشته نشان از مه و پروین یابند
 تا درین ره اثر از آدم و حوا ببینند
 تا بهر سال شمار دی و بهمن ورزند
 تا بهر ماه طراز دی و فردا ببینند
 هم بدین ساز بهنگامه هر عید سعید
 شاه جم کوکبه را انجمن آرا ببینند

در مدح بهادر شاه ظفر

(۳۰)

درین زمانه که از تار روزهای دراز
 سپهر یافته اطللس پی و سادۀ ناز
 مگر نسیم سحر آن و سادۀ را در باغ
 بروی لاله و گل گسترد بصد اعزاز
 سپس به صبحی چمن تا نشیمن خاقان
 کشد ز سبزه نوخیز فرش پا انداز
 بر آن بساط نهد پای آسمان پیمای
 ز نقش پا بزمین بر ستاره رخشان ساز
 شهنشۀ خرد آموزگار داد گرای
 شهنشۀ گنه آمرز بی گناه نواز
 ابوظفر که نگردد ملال عید پدید
 اگر بچرخ نه بندد ز نعل رخس طراز
 ز بذل ابر مزین دم به پیش شاه که ابر
 به بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز
 ز بسکه بندگیش دارد آرزو محمود
 بر آن سرست که خود را بدل کند به ایاز
 دماغه بهر چه دوزند چون خود از ره دور
 پی شرف یکف شاه دیده دوزد باز
 روم که آورمش تا کلام شه شود
 چون بشنوم که فلاطیست مخکر اصجاز

ق

براه فقر چه رانی سخن ز والی بلخ
 که تاج و تخت بجا ماند و دم زد از تگ و تاز
 بتاج و تخت کند قلع راه سیر و سلوک
 درین روش نبود کس بشهریار انداز

ق

اگر نه چرخ پی پایۀ سریر آورد
 طلای ده دمی آفتاب را بگداز
 چراست این همه گرمی در آفتاب که سوخت
 ز تاب خویش در ابرو اشاره در دلِ راز
 سخن رسید ز گرمی بتاب مهرِ تموز
 چنان میاد که سوزم ز شعله آواز
 نمود بالله ازین باد گرم و تابش مهر
 که در جعیم فروزیست زمهریر گداز
 ز مهر رفت پژوهش که چیست چاره کار
 جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز
 درین سموم چو پروانه کان زند بر شمع
 رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز
 ز بس بسایه گراید عجب نباشد اگر
 رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز
 چو عکس مهر در آب روان نظاره کنی
 نگاه دود بود تا پدیده گردد باز
 به نیم روز کسی زخمه گر زند برتار
 زیانه جای نوا سر کشد ز پرده ساز

ق

شد آنکه غنچه شگفتی و از شامه گل
 شدی به صحن گلستان نسیم غالیه ساز
 گرفته تنگ چنان خویش را ز بیم سرم
 که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز
 بدیه گوئی من بین که در چنین تف و تاب
 نبشته‌ام غزلی در ورق بزود انداز
 کشایش در میخانه می دهد آواز
 که روز عید صبحی کنی بعد نماز
 بیاد باده بهنگامه آشکارا خور
 نماند راز نهانی که ترسی از غماز
 بدست آنچه بهندوستان کشند از قند
 هم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز
 گمان کنم که خدا خود نیافریده بهشت
 در بهشت برویم اگر کنند فراز
 بنام می جهد از دست من چو نغمه ز چنگ
 بوقت بوسه مگر همچو نی شود دمساز
 ز روی و موی همین روی و موی می جوئی
 تو ای که ره به حقیقت نبرد ز مجاز
 غزل بمدح چنان دان که مطرب انگیزد
 نوای تازه ز آمیزش عراق و حجاز
 قلم که کامروای قلمرو سخنست
 بر آستانه شه سود باز روی نیاز

شیی که چون بسرِ تخت پا نهاد سپهر
 به تخت گفت که بر پشت خویشتن می ناز
 فلک رسد چو یران در خبر دهند بشاه
 که ایستاده به دروازه پیر لعبت باز
 ز دودۀ غضبش خویشتن را شمرد آتش
 بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز
 حریص مدحت شاهم بذوق کسبِ شرف
 بقدر نطق بود آبروی مدح طراز
 اگر فروچکد آتش ز لب ندارم پاک
 بمدح شاهِ فزون باد گرمخونی آژ
 سخن دمی که بیایان رسیدنی خواهد
 نداده صورت انجام می کنم آغاز
 ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت
 که حق مدح ادا کرده‌ام ز روی جواز
 چه سود گر به سخن فرّ خسروی دارم
 فتاده کار به کیخسرو سخن پرداز
 سخنورست و سخنندان گریز نیست ازان
 که لب ز حرف به بیدم به حیلۀ ایجاز
 دعا بصورت شرط و جزا کهن رسم ست
 نه بست دل بچنین شیوه خامۀ طراز
 برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز
 به صد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز
 تنی درست و دل شاد و طالع فرخ
 شکوه وافر و ملک وسیع ، عمرِ دراز

در مدح بهادر شاه در عید شوال

(۳۱)

روز بازار عیش امصال ست
 ماه خرداد و عید شوال ست
 بر رخ روز می فزاید حسن
 شب که مانا به عنبرین خال ست
 در دو پیکر خرامش خورشید
 روز را بر فروزش دال ست
 سبزه زامد شد بهار و تموز
 بسر رهگذار پامال ست
 پرشگال و تموز اندر هند
 دیده باشی که بر چه مژغال ست
 هر یکی را ازین دو فصل بوصل
 دوش بر دوش بال بر بال ست
 فیض پاران هم از بهاران جوی
 کاروانی دگر بدنبال ست
 میوه بالذ پغروشتن بر شاخ
 کش امید قبول اقبال ست
 ابر از باد و رستنی از ابر
 کو پکو باز و سو بسر پال ست
 باز مانند انبه از گل افشانی
 در رگش شهد ناب سیال ست

لذتش را همی زیان نکند
 گر زر یرست گونه ور آلست
 باد گرم ار ز خاک دود انگیزخت
 تا ندانی سموم قتالست
 ابر گرد آورد فلک زین دود
 در دماغش هوای ارسالست
 گیر در شب عیار گرمی روز
 لب آفاق پر ز تبخالست
 ذره ها را ز تابش خورشید
 میثت نقطه های رمالست
 خونی کار بعد ازین بینی
 آنچه پیدااست خونی فالست
 سبز گردد دگر بدانسان دشت
 که تو گویی زمردین شالست
 جای پر سبزه روید از بالش
 هر کجا مرغ بی پر و بالست
 سیم را کشته آبجو سباگ
 موج در پای سبزه خلخالست
 آبیهای روان فراز فریز
 نه به تنها نشاط اطفالست
 عارفان را دهد ز خلد نشان
 آن به تفصیل و این باجمالست
 به بهشتی چه دل نهی غالب
 که به پاداش حسن اعمالست

سایه ابر جوی و سبزه باغ
 که روان تازه کن بهر حال ست
 مدح سلطان سرای کاین دولت
 خوشترین تقد گنج آمال ست
 بوظفر کز ازل به فیروزی
 کارفرمای بخت و اقبال ست
 زر فشان خسروی که در عهدش
 معدن از زخم تیشه خربال ست
 شاهد بخت شاه را در دهر
 چرخ آئینه مهر تمثال ست
 با نوالش وفور ارزاق ست
 با جلالتش ظهور آجال ست
 در سلوکش ثبات اقطاب ست
 در سلوکش مقام ابدال ست
 جامش از تازگی بود باغی
 که دران گونه گونه اشکال ست
 سدره با آن زمردین بالان
 اندران باغ پشه آمال ست
 در کفش خامه دیده دریاب
 ابر نیسان رگش ازین نال ست
 زان چکد قطره زین گهر بارد
 این بهر روز وان بهر سال ست
 به تنزل نشان دهم ز خروج
 شوکت شاه بحر سیال ست

وین مکوکب فلک که میدانی
 اندران بحر ماهی والست
 خامه دم زد ز راز گوی و من
 راز دارم زیانی من لالست
 جوهر تیغ شاه دید قضا
 گفت کاین سرنوشت اقبالست
 در زمان ظهور صاحب امر
 زخم این رزق فرق دجالست
 مژده ای تیغ و ای قلم کاین حرف
 بر دوام بقای شه دالست
 شاد مانند تا در دهر
 دور روز و شب و مه و سالست

در مدح شهنشاه انگلستان

(۳۲)

در روزگارها نتواند شمار یافت
 خود روزگار آنچه درین روزگار یافت
 پرکار تیز گرد فلک در میان مبین
 حق داد داد حق که برکز قرار یافت
 درهای آسمان بزمین باز کرده‌اند
 هر کس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت
 آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود
 بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت
 چون حسن ماه یکشبه بینی بدان که ماه
 پاداش جانگدازی شب‌های تار یافت
 چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل
 اجر جگر خراشی پیکان خار یافت
 در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود
 این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
 ناچار جز بداد گرانش نمی کند
 در دهر هرچه صورت ازین هر چهار یافت
 هر کش بقدر فطرت خویش ارجمند گشت
 هر شی به حسن جوهر خویش اشتها یافت
 گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت
 هم بر در سرای خودش بنده وار یافت

ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید
 توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت
 مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت
 لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
 بهرام دل به بستی تیغ و کمر نهاد
 ناهید ذوق ورزش مضرب و تار یافت
 نظاره فتنه‌های عیان از نظر سترد
 اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
 جام از شراب روشنی آفتاب داد
 بزم از بساط تازگی نویهار یافت
 روی سخن صفای بناگوش گل گزید
 بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
 برهم زدند قاعده‌های کهن بدهر
 هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت
 فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید
 ذوق صبح عابد شب زنده دار یافت
 رهن متاع خویش بر ابن السبیل ریخت
 کودک رضای لهر ز آموزگار یافت
 عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را
 از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت
 خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاه
 چشم سیاه را بهزا سوگوار یافت

گر زاهدست نیز ز می بجام برد
 ور مجرمست نیز ز شه زیهار یافت
 قتلِ دلِ عدو که کشایش نداشت نیز
 دندانِ کلید ز دندانِ مار یافت
 یا فتنه هم مضایقه در خرمی گرفت
 خود رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت
 عدوانِ رنگ و بر رقم دلفروز جست
 بستانِ آرزو شجر میوه دار یافت
 دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روی
 ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت
 از انتظام شامی و آئین خسروی
 سور و سرور و دانش و داد انتشار یافت
 بر خستگانِ هند ببخشود از کرم
 وکتوریا که رونق ازو روزگار یافت
 جشنی بکارسازی اقبال ساز داد
 کاقبالِ ناز را به منش سازگار یافت
 بالذ چنان ز ناز که پهلو زند بتاج
 از بسکه تخت پانگهی استوار یافت
 رنج از نهاد خسرو دیدار رخت بست ☆
 مقبول شد دعا و دوا اعتبار یافت
 طرف کله قسم بسر تاجدار خورد
 روی نگین نشان ز شه نامدار یافت

گردد دوتا ، چو رشته شود استوار تو
 عمرِ دیواره خسرو فرخ تبار یافت
 آری ز عمر خضر و مسیحا برد گرو
 این تقد زندگی که شهشه دیوار یافت
 دولت سپند سوخت که شد دین تازه روی ☆
 دین آفرین سرود که دولت مدار یافت
 نازد چنان بغویش که بالذ بروی تخت
 از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت
 بایستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت
 نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
 یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست
 آورد هرچه در کمر کومسار یافت
 سنگی که نقش لعل و زمرد نه بسته بود
 در سینه خار خار ز جوش شرار یافت
 خورشید را بپشم کواکب فزود ارج
 تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت
 جمشید کش بشاه سر همسری نبود
 ساقی گری گزید و دران حلقه بار یافت
 زین پس بسی میانه مردم سخن رود
 از دور باشها که جم از پرده دار یافت
 جشنی ست چشم روشنی شهر یارار ☆
 خود چشم شهر روشنی از شهریار یافت

صاحبقران صورت و معنی ابوظفر
کز نام وی قلم شمس مشکبار یافت
رضوان ز پیشگاه خداوند نور و ناز☆
فرمان نخلبندی دملی دیار یافت
حورانِ خلد تا چه بهم گفتگو کنند
زان پیچ و تاب ها که درین شاخسار یافت
همت نخواست باده ز انگور ساختن
در دور شه بمیکده پروین فشار یافت
زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام
داند همی که سود برون از شمار یافت
آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو
با خورشید برد هرچه نه در خورد کار یافت
گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست
آورد گر بهار تنش را فگار یافت
در راه پای مزد غریبان شمرده شد
در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت
موجی که آب در گهر شاهوار زد
جوشی که خون بتاف غزالِ تثار یافت
روزی که زیرِ ران شهنشاه کامران
توسن شرف بعیله سیر و شکار یافت
از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست
و ز خط جاده ناقة گردون مهار یافت

و در شکار گاه خدنگی ز شست جست
 چشم غزاله سرمه دنداله دار یافت
 در بزم بسکه رنگ همی یارد از هوا☆
 هر ساده رو که بیخبر آن جا گزار یافت
 تا دست در شکستن طرف کلاه زد
 بر رخ نشان غازه و بر کف نگار یافت
 باشد بجای وشیه بمنزل زدد فرس
 بالیدش سزد که چنین شهسوار یافت
 تاج و نگین علامت شاهبست در جهان
 این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت
 فرمانروای ماست که از فر شوکتش
 شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت
 زینسان به فیض نامیه نامی نگشته بود
 صد بارم از گداز هس آبیاری یافت
 دلم کز اقتضای زمانست کاین زمان
 شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت
 آری چرا چنین نبود کز صطای دهر
 آبان و مهر دسترس ثویهار یافت
 کوه از هجوم لاله خود رو بخاک خفت
 خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
 بی آنکه خواهش زر گل درمیان بود
 دامان گل نسیم بدست چنار یافت

امروز لاله را بسر کوهسار دید
 دهقان که دی پدامنه کوهسار یافت
 در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد
 تا چار مدح شه بدعا اختصار یافت
 این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه
 وقت آمد از سروش امانت سپار یافت
 حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق
 عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
 نتوان شمار دولت جاوید یافتن
 و ر خود ز صفر هفتصد گاهی شمار یافت
 از بس پرست جیب مسمی ز نقد اسم
 هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت
 (☆ در مخطوطه علی‌گرمه موجود است)

در مدح ملکه وکتوریه

(۳۳)

شکر که آشوبِ برف و باد سرآمد
 شامیه از بند زمهریر برآمد
 کسبِ هوا حق آبِ خضر رساند
 سبزه جهان را به بیشه راهبر آمد
 در چمنستان کاشوده بار نوادر
 باد که بازارگانِ بحر و بر آمد
 اشتلم انتظارِ گل بود اره
 دیده ترگس ز حدقه چون بدرآمد
 تا ز چه دانسته قرب مقدم گل را
 سبزه بباغ از شگوفه پیشتر آمد
 بیهده نبود خروشِ مرغِ سحرخوان
 کوکبه گل مگر بباغ در آمد
 قیس کجا تا کند شاره محمل
 از پس هر غنچه غنچه دگر آمد
 کثرت انواع گل نگر که هیولی
 رفحه ز بارِ فزونی صور آمد
 لاله پسپد ز تیغ کوه گزشتن
 دامن اینک ز زیر سنگ برآمد
 نکبت گل شد و پای عام جمل را
 ز فحره هر شب نه هرزه مویه گر آمد

میکند خسرو گلست رزستان
 صورت مینا غوره در نظر آمد
 ای گل و مل را شرده قافیه هم
 در زر و رز بین که قلب یکدگر آمد
 مس اگر از کیمیا بصورت زر شد
 باده نه بینی که کیمیای زر آمد
 تا چه نداشتند دو صحائف حکمت
 زرده و می خورد و حرف مختصر آمد
 رو غم تردامنی مغور که جهان را
 موج گل از هر کرانه تا کمر آمد
 به نمط سال نو می کهن آر
 شادی روی که چنت نظر آمد
 جایزه شعر درد باده بمن هم
 کوری چشمی که دشمنی هنر آمد
 فتوی می داد ابر و باد و لیکن
 شیشه نهان به که ژاله بدگهر آمد
 گیر که در سایه نهال نشست
 مایه سرو سهی همین قدر آمد
 سیر نگردد هوس بسنبل و ریحان
 عشرت گلشن بقدر ماحضر آمد
 سرو روانی وگر بباغ در آری
 عکس پری در پیاله جلوه گر آمد
 تاچه قدر زر دمی که جلوه فروسد
 زر خرف انگار دیده را خطر آمد

شعله رخا ستیزه خوی چه جوئی
 تا نه سگالی که شعله بی شرر آمد
 در کف این قوم هر چه هست بکارست
 تیر جگر دوز و دشته سینه در آمد
 زین همه بگذر ببین که باد خزانی
 سبزه و گل را چگونه بر اثر آمد
 غنچه اگر رخ کشوده طرف نه بسته
 سبزه اگر سرکشیده پی سپر آمد
 حرمت خاک آسمان نگاه ندارد
 خردۀ گل وقف و خون گل هدر آمد
 خسرو انجم ز برج بره بصرطان
 آمده باشد که در بهار سرآمد
 بر سر و برگ سه ماهه عیش چه نازی
 حیف ز اصلی که فرع برگ و برآمد
 رو چمنی جوی کز خزان بود ایمن
 لیک باندیشه که معتبر آمد
 گلکده بی خزان ز روی حقیقت
 بزم شهشاه کیتباد فر آمد
 خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر
 تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد
 نامه ز وکتوریا چو نامور آمد
 از افق نامه آفتاب برآمد
 آنکه به بیدای دلکشای تقدس
 راهرو و راه دان و راهبر آمد

آنکه بآرایش بساط نشاطش
 مهر درخشنده رخ تریج زر آمد
 آنکه مر او را بگناه بنده شمردن
 دولت جاوید همچو من ز در آمد
 بسکه فزود ارج مردمی بجهان را
 واسطه نازش ابوالبشر آمد
 آنچه همی جست ز آبِ خضر سکندر
 موکب او را غبارِ رهگذر آمد
 زانکه ببوسم چینی ماه چه خیزد
 عتبه شاه از فلک بلند تر آمد
 ناسخ آوازه درفش کیانی ست
 رایت رایت که آیت ظفر آمد
 بیم خطا نیست لرزد از دل دشمن
 تیر ترا خود نشانه از جگر آمد
 چینه مرغابِ بام تست کواکب
 زانکه نماند بعرض چون سحر آمد
 شیر شکار اسکندر آینه دارا
 سوی توام خضرِ خامه راهبر آمد
 قطره فشان رفته وز قطره براهش
 تیره سوادى چو سایه در نظر آمد
 بر اثرِ رشعه خیل مور روان بین
 خامه مگر پاره ز نیشکر آمد
 خامه خود را برمروى نستایم
 خود سخنی من ز مسلک هنر آمد

گرچه درین قصبه سال دانش و بیدش
 جنسِ سخنِ کسِ میپرس و کسِ مضر آمد
 بیع و شرفِ دیودِ اخترانِ فلک را
 پرسش اگر نیست ارزشی دگر آمد
 زخمه ندارد ستیزه با رگِ چانش
 آنکه ز نوقِ ترانه بیخبر آمد
 دل دیودِ سینۀ فسرده دمان را
 خسته سگالد که ناله بی اثر آمد
 ناله صدای شکست دل بود آری
 بانگ دهد شیشه که بر حجر آمد
 چند فرییم بحرف و صوت خرد را
 خامه همان دان که نعلِ بی ثمر آمد
 تا چه بود سودِ همفنانِ گزشته
 ما بفنائیم کز سخنِ ضرر آمد
 شعر مگر معدنست و لعل و زر نجا
 بحر بود کاینِ نخیره گهر آمد
 جز جگرِ لغت لغت و آبله پا
 هیچ نیارد هر که زین سفر آمد
 هم بدلِ خسته ستمکش ما زد
 گر دم یاران رفته کارگر آمد
 آمده غالبِ پعره گر دگران را
 روز فرو رفت و سو و ساز سرآمد
 گر پس و پیشیم نی ز هم کم و بیشیم
 چاده ره تارِ سبحة گهر آمد

موج همی پای کم ز موج نیارد
 گر به نمود از قفای یکدگر آمد
 هم بتو نازم که مرجع سخن من
 داوَر دانش پثوه دیده‌ور آمد
 داد سخن ده که دل بداد نهادن
 شیوه فرمان دهان دادگر آمد
 سازِ دعا پیش از آن که زخمه پذیرد
 خود به دوا از دوازش اثر آمد
 عمر گرفتم بود عطیه کوکب
 بخشش یزدان عطیه دگر آمد
 حاصلِ میلّاج و کنخداست همانا
 هرچه فراخور و دانش بشر آمد
 مدتِ عمر ترا زمانه چه داند
 کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

در مدح اسکواثر کالون دپتی کلیکتر دهللی

(۳۴)

خیز تا بگری به شاخ نهال
 طوطیان زمردین تمثال
 گاه مرجان دمانده از مختار
 گه زیرجد فشانده از پر و بال
 همه آهنگ ساز و زمزمه سنج
 همه داستان سرای و پرده سگال
 زان مسیعی دمان و خضر لباس
 زان بهشتی و شان حور مثال
 نشنوی یک ترانه کش نبود
 شور گلپانگ دیگر از دهبال
 کف زدن ساز کرده برگ درخت
 رقص آغاز کرده باد شمال
 طوبی و طوطی و نوا و هوا
 نبود جز ترنم اطفال
 نئی کلک من آن نهالستی
 دین معانی طیب فرخ فال
 گفته باشی که خامه رقاص
 خشک نی پاره ایست هیچ مبال
 نثر گفتمی و تن زدم آری
 نتوان جست کار ریشه ز نال

نطقم انداز تخیلندی کرد
 رست سروی به سرزمین خیال
 سرو با من همی دود با چفت
 تاک را می روم به استقبال
 عالمی را براه می بینم
 هم چو خود بر جناح استعجال
 جامه ها از دشاط رنگارنگ
 جامها از شراب مالامال
 گاه در نای می دمند نفس
 گاه بر کوس می زنند دوال
 کرده بر سازِ نطق زخمه روان
 بهم آهستگی تعال تعال
 ناگهان از کثارف وادی
 شد نمودار موکب اقبال
 جاده راه و پرچم علمش
 افق غربی و طلوع هلال
 گفتی آفاق را گرفت فرو
 فر فرمانروایی غرب و شمال
 اسکوئر کالون که درگاهش
 اهل دل راست کمیۀ آمال
 داوران داویر عذیم عذیل
 سروران سرور محال همال
 آن بمعنی طلسم دانش و داد
 آن بصورت جهان جاه و جلال

گر بسیچد گزیدن ساعات
 ور سگالد کشیدن اشکال
 مهر تابنده گردد اصطرباب
 چرخ گردنده قرعه رمال
 ایکه باشی ز استقامت طبع
 محور آسمان فضل و کمال
 با تو نبود قران قرین ترا
 جز بغلوت سرای فرض محال
 الله الله چه مایه بی ادبیست
 مر ترا خراستن بفرض همال
 بتو بخشیده حق جهانبانی
 بجهان گوی کز نشاط ببال
 با تو دارد زمانه در همه وقت
 از تو جوید سپهر در همه حال
 کارسازی به اهتمام تمام
 سرفرازی بامتثال مثال
 صبحگاهی بطالع فیروز
 بخشین بر و سادۀ اجلال
 مجلسی ساز کن ز یاده و جام
 خوشتر از بزم جم علی الاجمال
 من ز خویش اندران همایون بزم
 بفزایم شکوه صفت تعال
 می بساغر ز ریزش خوناپ
 لب پر آذر سوزش تبخال

همه بر رخ نویده سیل سرشک
 همه بر دل نشسته گرد ملال
 زان جگر پاره کان بزرگان ماند
 بر سر چوب کرده جامه آل
 رحم کن بر خموشیم که زیان
 خونچکانست گرچه باشد لال
 می خور و جرعه ای فشان بر من
 زان فروزنده جوهر سیال
 تا به سر مستی از سبکدستی
 زدم اندیشه را رگ قیفال
 به ادای که دیده ور داند
 کز قلم می تراود آب زلال
 منم از خستگان دهره دهر
 نه ز دل بستگان مال و مثال
 حیف باشد که جز ستم نه کند
 آسمان در قلمرو مه و سال
 وان ستمهای ناروا در شهر
 شهره گردد بکیفر اعمال
 از خوی شرم غرق جیغونم
 مرده ام را چه حاجت غسل
 نه ز اجزای بوستان توام
 سبزه باشم نیم اگرچه نهال
 به نظرگاه بوستان آرای
 سبزه را کس چنین کند پامال

بخدای که داده از پی رزق
 کبک را پال و باز را چنگال
 که ندارم درین سرای دو در
 آرزوی فزونی زر و مال
 حاصل من ز هرچه می گزرد
 چار چیزست کش مباد زوال
 کنج امن و سفینه ز غزل
 می تاب و پیاله ز سفال
 هم بگلپانگب خامه گرم سماح
 نه باوای جنبش خلخال
 در معانی نظر نه چندان دور
 که سیاهی کند غم خط و خال
 نظم غالب نگر که پنداری
 کز کمین گاه جسته خیل غزال
 در گزرگه دمید سنبل و گل
 در نظرگه گسسته ملک لال
 سپس ای والی سپهر شکوه
 سپس ای داور محیط نوال
 از تو درخواه آبرو دارم
 گرچه رفزد خود آبرو بسوال
 آبیاری نهال امیدی
 برخور از عمر و دولت و اقبال
 عارض عیش را جمالی دوام
 شاهد بغت را دوام جمال

در مدح لارده هاردنگ در تهنیت فتح پنجاب

(۲۵)

رسیده است بگوشم صدای فتح‌الجاب
 ز ترک‌تاز سپه در قلمرو پنجاب
 مهم جنگ و جدل چون بفتح انجامید
 ز پیشگاهِ وفا فتح صلح یافت خطاب
 ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد
 ظفر بود که ملقب بود بدین القاب
 ز می نوازشِ صلحی کزان نو آئین ساز
 نوید فتح برآید ز جنبش مضراب
 چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود
 صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب
 علو حوصله این جهان ستانان بین
 که فتح را بصفا صلح کرده‌اند حساب
 بچنگ ملک گرفتند و باز به‌مشینند
 چه فرخست ظفر چون بود بدین قرتاب
 روا بود که به بیچارگی شوند زیون
 سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب
 شود به نشرِ مناشیرِ عدل داد آباد
 قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب
 برو حسود من آن نیستم که نشناسم
 سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب
 غنیم و لشکرِ منصور خاک خفته و باد
 حریف و فوجِ ظفر موجِ شعله خس و آب

زیاده زد بزمان و فرو نشست بدم
 ز جا دوید بلند و ز پا افتاد شتاب
 ز سعی طرف نه بپندد خس فرومایه
 ببال گرچه زند فالِ جستن از گرداب
 ز دشته جان نبرد گوسپند قریانی
 بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب
 به حاکمان گرانمایه سرگزشت خسان
 همان حکایت نخلست و پیچش لبلاب
 دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ
 پرد ولیک ندارد تندرو بالِ عقاب
 به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد
 که ناگزیر بود سجده در خم محراب
 ندیده‌ای ز آمد شد سپاه فرنگ
 فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب
 ندیده که ز آوای توپ رعد خروش
 دوید رعشه بر اتمام چرخ چون سیماب
 بدین دوچشمه خون کز دو سو روان گردید
 بود هر آینه پشما بعد ازین هفتاب
 ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم
 چنان بود بر بینندگان معنی یاب
 که گشته است همانا برای خلعت ملک
 زمین حریر منقش ز نقش سم دواب
 بسان کودک بد خو که بعد گریه تلخ
 بغسپد و روز از طبع دایه بیرون تاب

سپس بود منش روزگار آسوده
 که رفت فتنه در آغوش روزگار بغواب
 کنون که ملک مطیعت و راه بیخس و خار
 ز من بگو بفروشدگان باده ناب
 شراب قندی هندوستان دماغ سوخت
 ز شیر خانه کشمیر آورد شراب
 بخاک تفته زدد آب تا خنک گردد
 مگر به می ز نهادم بدر رود تف و تاب
 کدام تف تف هجران آن صف آرایان
 که رخت شان بوزا برنیامد از سیلاب
 به مطلعی دگر اینک کشم نوائی بلند
 ز طبع غمزده برداشت باده بند حجاب
 ز من میرس که با غم چه میکند می ناب
 چه می کند به جگر گاه دیو تیر شهاب
 هوای انجمن آرائیم فتاد بسر
 شراب خواره تنی چند خواهم از احباب
 که می خورند چو از باده رخ بر افروزند
 بسوز رشک دل حاسدان کنند کیاب
 توای ندیم و توای ساقی و توای مطرب
 بسوز هود و بییما می و بساز ریاب
 کجائی ای مه خورشید جلوه هین ساغر
 کجائی ای بت نامید نغمه هان مضراب
 معاشران نکو نام و فرخی فرجام
 پس از ادای سپاس مفتح الابواب

ببزمگاه بیارید یک دو گلشن گل
 بخاک را بپاشید یک دو دجله گلاب
 بنام خویش بگیتی زنید نقش مراد
 ببزم عیش بساغر کنید لعل مذاب
 بخاک راه ز مستی می آن قدر ریزید
 که تا ابد دمد از خاک لاله شاداب
 دهید باده گلفام و چون سلام کنم
 همان به باده سلام مرا دهید جواب
 بینگنید قنادیل آگینه ز کف
 به سقف حجره به بندید زهره و مهتاب
 زنید چشمک آشام می بینکنیگر
 دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب
 دو جام باده شیرین بمن دهید که من
 نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب
 یکی بشادی تسخیر صوبه لاهور
 دوم بفرخی عمر و دولت نواب
 جهان ستان و جهان بغش هاردنگ که هست
 شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکاب
 زهی بمزرع امید ایر دریا بار
 زهی به مشرق فیض آفتاب عالمتاب
 ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال
 سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب
 حسود بغت بلند تو بهمن و دارا
 اسپر خم کمند تو رستم و سهراب

غبار راه تو پیرایه نکوی ملک
 چنانکه موجب آرایش جمال نقاب
 نگاه لطف تو سرمایه فزونی عیش
 چنانکه باعث افزایش نشاط شراب
 سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر
 تو دجله دجله فشانی و قطره سحاب
 عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولی
 تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب
 به پشت خم شده استاده و کشیده ز خویش
 به پیشگاه نگاه تو صورت معراب
 بگری تا بنشیند مگر بیاساید
 ستوه آمده چرخ از رعایت آداب
 بلندپایه سرا گرچه من سخن سنجم
 و لیک پیشه آبا بعالم اسباب
 سپیدی بد و ز افراسیاب تا پدرم
 همان طریق اسلاف داشتند اعقاب
 دلاوران نگری تا بشنگ پشت به پشت
 به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب
 من آن کسم که بتوقع مبداء فیاض
 شه قلم رو نظم درین جهان خراب
 همی کنم بقلم کار تیغ و این کاریست
 شگرف و نفز و پستیده اولوالالباب
 خرد بعالم نظم نهاده غالب نام
 سروش نام مرا می برد بدین القاب

بنام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست
 نشان غلبه پدیدار زین خجسته خطاب
 ز من بجوی فزون زانکه در جهان گنجد
 اگر متاع وفا در جهان بود نایاب
 گزاف شیوه من نیست راست میگویم
 درین زمانه مرا بودی از زمان شباب
 پی شکستن کفار بستمی به دیرد
 کمر به سرخوشی نیت حصول ثواب
 وگر بجای بماندم ز ناتوانائی
 نه بغت خویشتم تا بسر برم در خواب
 ز بسکه کوشش من بود در دعا شب و روز
 درین گرایش لشکر بجانب پنجاب
 بهر مقام ز من چشم بود و از تو قدم
 بهر خرام ز من دست بود و از تو رکاب
 دمی که همقدمان را به لطف بنوازی
 مرا که گوشه نشینم به پرسشی دریاب
 رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت
 پسبزه لب چاه از تراوش دلاب
 همیشه تا دیود جمع فصل غیر فصول
 مدام تا دیود جمع باب از ابواب
 ریاض طبع تر شاداب باد در هر فصل
 مواد عیش تو آماده باد از هر باب

در مدح سر جارج فریدرک ادمنستن گورنر سالک

مغربی و شمالی

(۳۶)

باز پیغام بهار آورد باد
 مژده بهر روزگار آورد باد
 نیکوئی در رنگ و بو افزود دهر
 تازگی در برگ و بار آورد باد
 گنج باد آورد خسرو یک طرف
 گنجهای بی شمار آورد باد
 گر ترنج زر نباشد گو مباش
 زین نمایش ها هزار آورد باد
 شاهد گل تاب مستوری نداشت
 مستش اندر رهگذار آورد باد
 از هجوم غنچه در صحن چمن
 کودکانی نی سوار آورد باد
 نقشهای دلفریب انگیزت چرخ
 ابرهای دجله بار آورد باد
 کرد خورش گرم تاب آفتاب
 چشمها از کوهسار آورد باد
 چون سمن بشگفت گوهر در صدف
 از کجا این کاروبار آورد باد
 گر نه لعبت باز بودست از چه رو
 لاله و گل را بکار آورد باد

گل بروی سبزه می غلتد به دشت
 آرزوی سبزه زار آورد باد
 جوشِ خون در سینه جوشِ گل به باغ
 هم نهان هم آشکار آورد باد
 بوی گل شد گر بغار انگیزخت خاک
 موجِ گل زد گر غبار آورد باد
 حق خدمت می گزارند اهلِ جاه
 باغبان را مزد کار آورد باد
 خوان به یغما می دهند اهلِ کرم
 خیل مرغ میوه خوار آورد باد
 از غم پائیز دستش بر خداست
 شاهد از برگ چنار آورد باد
 گل هوای خسروی از سر گرفت
 نیم تخت از شاخسار آورد باد
 تا فزاید بادشاهی را شکوه
 دور باش از نوک خار آورد باد
 تاجی از زر ساختن فرمود گل
 قالبی از کرکدار آورد باد
 رشح می بر هر گیاه افشاند ابر
 بوی گل از هر کنار آورد باد
 در اله آباد چون بازارگان
 تحفه از هر دیار آورد باد
 غنچه بنگر کز بیابانِ تنار
 نافه مشک تنار آورد باد

حسن گل بین کز نگارستان چنین
 گوته گوت نقش و نگار آورد باد
 نامدار مشتری انگشتری
 بروی ایمان بنده وار آورد باد
 آن همایون تخت کش بردی بدوش
 باز بهر تاجدار آورد باد
 وان درفش کاروانی را ز پارس
 جانب دملی دیار آورد باد
 از رخ من کز غم هجر است زرد
 بر گریز اندر بهار آورد باد
 بغیة زخم دلم را بامداد
 تازی از گیسوی یار آورد باد
 زخم را با مشک نتوان دوختن
 یا رب این بهر چه کار آورد باد
 سوی بزم شه که رنگین گلشن است
 همچو آبم بی قرار آورد باد
 شاه گفتم باد را تحسین کند
 کاین چنین کامل عیار آورد باد
 چون عیار شه گرفتم در کمال
 زان غرورم شرمسار آورد باد
 مست خیزد مردم از بزم و مرا
 مست برد و هوشیار آورد باد
 در زیر گل گوهر شبنم نشاند
 بهر نذر شهریار آورد باد

کی به دُخِ شهریار ارزد همی
 این همه بهرِ نثار آورد باد
 والی غرب و شمال ادمستن
 بر وی ایمان بنده وار آورد باد
 روزِ نورزست و آغاز بهار
 جمع و خرچ نویهار آورد باد
 در نظرگاهش پی تجدید حکم
 دفترِ امسال و پار آورد باد
 تا بیاراید بساطِ انجمن
 از رگ گلِ پود و تار آورد باد
 تا بیاساید مشامِ اهلِ بزم
 خویشتن را مشکبار آورد باد
 تا نماید زورِ بازویش به شیر
 در دلش ذوقِ شکار آورد باد
 بادپائی بهرِ داور خواستند
 رفت و بر خویشتش سوار آورد باد
 در روش از نره‌های خاکِ راه
 هفت اختر در شمار آورد باد
 تا بشوید پای توسن را ز گرد
 رخ بسوی چوئیار آورد باد
 تا ببوسد آن هلال آسا رکاب
 آب را در رهگذار آورد باد
 نسترن زاری به صحرا عرضه داشت
 خیمه‌های زرقار آورد باد

گل زمین و بزم عیش و وقت خوش
 رامش از بانگ هزار آورد باد
 بودش اورنگ سلیمان در نظر
 جای کرسی در شمار آورد باد
 سوی من کز گوشه گیرانم به شهر
 چوت نوید روزگار آورد باد
 ساز و برگ منحت گیهان خدیو
 هر چه من گفتم ببار آورد باد
 تا نماید حسن طبع من به من
 آب را آئینه وار آورد باد
 کلبه درویش را نبود چراغ
 برق در شبهای تار آورد باد
 غالب این گفتار کز پندار نیست
 بر لبم بی اختیار آورد باد
 دیده‌ور داند که از نظم بزم
 سلک در شاهوار آورد باد
 در بهاران تا سرایند اهل دهر
 رنگها بر روی کار آورد باد
 شاد باد ادمستن کز بهر او
 خواهد اینها بار بار آورد باد

در مدح لارده کیننگ

(۳۷)

ز سال نو دگر آبی بروی کار آمد
 هزار و هشتصد و شست در شمار آمد
 به ظلمت شب یلدا گریخت آذر ماه
 خروش موکب دی مه ز رهگذار آمد
 بدانکه خود سوم دی مهست چون بینی
 که روزهای دسمبر به پست و چار آمد
 کفیل خوبی سالست یمن روز بزرگ
 که فرخ و فرح افزای و سازگار آمد
 به صفر جدی بدانسان فزود مایه روز
 که روز مایه فزون ساز روزگار آمد
 به طای جدی ز خود تقطه نهاد سپهر
 مات بین که از احاد آشکار آمد
 تو نقد عیش شمر نی سبیکه زر و سیم
 که این برای تو و آن از پی نگار آمد
 ز نه به نهصد اگر رفت نیز بس نبود
 شمار حاصل ده روز نه هزار آمد
 مراد مدت اندک بود ازین ده روز
 حساب طول امل ورده بی شمار آمد
 چو زین شمار زده باره نه نود بالذ
 پس از سه ماه به بینی که نویهار آمد

مگر نظاره نیرنگ روزگار کنیم
 درین طلسم که گوئی شکفت زار آمد
 هنوز گام نستجیده باد نروزی
 که بوی پیرهن گل ز هر کنار آمد
 هنوز غنچه به گلشن ده گشته نافه کشای
 که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد
 دمایه‌های شگفت آروست و اینهم دیست
 که این نمود ده درخورد اعتبار آمد
 به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت
 چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد
 خرد به من ز ره مهر درمیان آورد
 حکایتی که در اندیشه استوار آمد
 سرود کز گل و بلبل سخن مگو کایذک
 ز بارگاه نوای نویدبار آمد
 ز ابر و نامیه بگذر که تازه روئی دهر
 ز قیض مقدم ثواب نامدار آمد
 بدین ترانه من از جای جستم و گفتم
 که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد
 مشیر خاص شهنش که در جهانبانی
 ستون بارگش چرخ را مدار آمد
 جهان ستان و جهاندار شیر دل کیننگ
 که شیر صید گهش را کمین شکار آمد
 بهر کجا که رود داد عیش چون ندهد
 که مهرش همه جا فتح سایه وار آمد

ز پرچم علمش سایه وقت افتادن
 فراز کنگر این نیلگون حصار آمد
 بدین صفات مقدس دگر چه اندیشم
 مگر مسیح درین خاکدان دیوار آمد
 شینده که پس از کیتباد و کیکاوس
 گرایش سومین کی بسوی غار آمد
 رسید ملک به کیننگ بعد کیخسرو
 که سخت کوش و خردمند و بختیار آمد
 جهان بی سر و بن را اگرچه شاهانند
 شکوه و فر کئی آن این چهار آمد
 سغوریست که بر مسلک رعایت اسم
 درین نورد سخن زان سه تاجدار آمد
 و گرته دولت جاوید دانش ازلیست
 کسی که آمد ازو پیش پیشکار آمد
 ز مطلعی که مرا در ضمیر می گزرد
 قلم بزمزمه آموزی هزار آمد
 بهار رفت دران بزم و شرمسار آمد
 چه گسترد بساطی که نیم کار آمد
 به تیغ و گنچ بود کارساز دشمن و دوست
 یمین اوست که یاری ده یسار آمد
 چنانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد
 سر مخالف وی خانه زاد دار آمد
 زمی به ملک ستانی سکندر ثانی
 که گوهرت شرف دوده و تبار آمد

ز نعلِ رخس تو بگدخت هم در آتش خویش
 اگر برآی تو ناگاه کوهسار آمد
 هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید
 هم از عطای تو ناکام کامگار آمد
 ز بندگان شهنش من آن کسم که مرا
 دعا طرازِ کلام و وفا شعار آمد
 به کودکی شده ام ریزه چینِ خوانِ دوال
 نهالم از ثمر پیش رس ببار آمد
 ولی ازان همه مال و مثال توقیعی
 کمست آنچه به تحویل خاکسار آمد
 ز یک دو جرعه فزون می فرو گرفت بحلق
 قدح بدست من از دستِ رعشه دار آمد
 به پیریم ز تقاضای طبعِ اوج گرای
 خیالِ مدحِ شهشاهِ روزگار آمد
 به نذر شاه روان داشتم سفینه شعر
 سفینه که پر از دُر شاهوار آمد
 ز بارگاهِ سلاطین پناه سوی رهی
 نظر فروزد و منشور در دیوار آمد
 پس از مشاهده آن دو نامه نامی
 که حرزِ بازو جانِ امیدوار آمد
 ز پیش گاه جلال تو هم دو حسبِ الحکم
 ذریعه شرف و عز و افتخار آمد
 ز من بپرخ حریفانه گفتگو که ببین
 چگونه شاهدِ مقصود در کنار آمد

ستاره را به من از دور چشمگی که فلان
 اساس کار ندانی که پایدار آمد
 مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد
 نماد کار بسامان چو وقت کار آمد
 به تا گرفت چنان مصرصری وزید بدمر
 کزان پر آئینه آسمان غبار آمد
 شراره بار غباری ز مغز خاک انگیخت
 سیاه رو سپهری کاندترین دیار آمد
 تو گوئی آنچه من آن را غبار می گویم
 ز بهر کشت من ابر تگرگ بار آمد
 درین چگر گسل آشوب کز صعوبت آن
 سپاهدار سپهری به زینهار آمد
 گواه دعوی غالب بعرض بی گنهی
 همین بس است که هر گونه رستگار آمد
 نه در معامله کارش به بازپرس کشید
 نه در مواخذه بیمش ز گیرودار آمد
 چرا بود که به پیچد سر از طریق وفا
 چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد
 بدین نشانه که از بندگان دیرینست
 به بخش جرم اگر خود گناهگار آمد
 کنون که شد ز تو زیفت فزای روی زمین
 سواد هند که چون زلف تار و مار آمد
 بیک دو جرعه می روح پرورم دریاب
 که همچو جام بگردش سر از خمار آمد

غرض ز جرعه می لطف خاص تست که آن
 مفرحیست که نوشین و خوشگوار آمد
 خطاب و خلعت و پنشن ز شاه می خواهم
 هم از نخست بدین وایه ام قرار آمد
 پس از سه سال که در رنج و پیچ و تاب گزشت
 سر گزارش اندوه انتظار آمد
 امید کار بداندسان که داشتم دارم
 برار کار که فرصت ز کارزار آمد
 مدیح را بدعا ختم میکنم که دعا
 طریق مدح سرایان حق گزار آمد
 دعای من چه فزاید بران که خود ز ازل
 سنین عمر تو افزون ز صد هزار آمد

در مدح لغت گورنر ابرت منگمرق

(۲۸)

خامه دانی ز چه سر بر خط مسطر دارد
 سر مداحی لغت گورنر دارد
 منگمرق که مرا آنکس که ز پیشش گزرد
 داند از دیدن سیما که چه در سر دارد
 رازدانش بدان پایه کز اسرار ازل
 بر مسیح آنچه فرود آمده ازیر دارد
 در امیری ز جم و کی بود افزون بشکوه
 کلهش خنده بر آرایش افسر دارد
 پنجمین چرخ دگر نیست مقام مریخ
 کان چو سرمه گنگ کنون جای برین در دارد
 مهر دیدی که چسان دانه شبنم چینه
 همچنین او ز جهان تخم ستم بردارد
 بسکه در عالم دارائی و کشور گیری
 ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد
 بیقرارست چنان آهی تیفش که مگر
 خار در پیرهن خورش ز جوهر دارد
 توسنش راست جمالی که بهنگام خرام
 عرق افشانی او ریش اختر دارد
 طالع کشور پنجاب ستاید یونان
 کاین چنین والی والای خردور دارد
 داورا غالب عاجز که ستایشگر تست
 گله از گردش این چرخ ستمگر دارد

ذکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه
 بزیانی که قلم راست سراسر دارد
 چون درین شهر ستم بهر که نامش دحلی است
 دیدم آشوب که هنگامه محشر دارد
 بنده میخواست که بیرون رود اما بوجوه
 نتوانست که از گوشه قدم بردارد
 ماند و آئین وفا داشت دران عهد و هنوز
 نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد
 جز ثنائی و دعائی که همیگفت ، نگفت
 وانچه میگفت درین وقت هم ازیر دارد
 وگر این نیز قصورست که تدبیر نه کرد
 چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد
 بود با بنده دران روز و هم امروز بجاست
 خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد
 خود برین قول که ماتم زده و مرده دلست
 دو گواه از لب خشک و مژه تو دارد
 بگواهان دگر نیز گر افتد حاجت
 دم سرد و رخ زرد و تن لایع دارد
 از تو جز داد نغواهم که در آئین و داد
 این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد
 هوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب
 اینت حرفی که لب با لب ساغر دارد
 من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش
 نقش پیشانی دارا و سکندر دارد

آن شهشه که کشد غاشیه او بر دوش
 نقش پیشانی دارا و سکندر دارد
 آن که از پرورش روم بهنگامه روس
 منتی بر دل غمدینه قیصر دارد
 گفته‌ام مدح وی و یافته‌ام عز قبول
 وین نه حرقیست که اندیشه نه باور دارد
 لطف تکرار گواهدست که این حرف و سخن
 بر لبم چاشنی قند مکرر دارد
 از دو منشور فروریخته کلک وزیر
 بنده تمغای نشان مندی دفتر دارد
 همچنین در صله مدح بافزایش قدر
 دو سه توقیع ز ثواب گورنر دارد
 خوش بود آب رخ نامه نگار افزودن
 که ز رشخ قلم چیف سکرتر دارد
 اینک این خسته دل غمزده گوشه نشین
 همچنین مکرمت امید ز داور دارد
 یعنی آن نامه نامی که چو گیرد در دست
 بسرش بر نهد از دیده اگر بردارد
 دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار
 از کواکب کف من سیعه گوهر دارد
 جاردان باشی و میداشته باشی در دهر
 آنچه در صفر حمل مهر منور دارد
 وز توام باد بکاشانه خورش ارزانی
 انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

در مدح فتح الملک میرزا محمد سلطان،

غلام فخر الدین رمز ولی عهد بهادر

(۳۹)

داورِ سلطان نشان آید همی
 سرورِ گیتی ستان آید همی
 داور و سرور چه میگوئی بگویی
 والی هندوستان آید همی
 موکبی بینی که پنداری مگر
 نویهارِ بی خزان آید همی
 وان گلستانی که نامش موکبست
 گر بسوی بوستان آید همی
 از خیابان بهر استقبال سرو
 تا در گلشن روان آید همی
 شهریاران نکته دانان بوده اند
 شهریارِ نکته دان آید همی
 مهربان بر خلق باید شهریار
 شهریارِ مهربان آید همی
 شهریارِ با جوانی خوشتر است
 شهریارِ نوجوان آید همی
 نام شاهی از شهنشه یافته
 با کعب گوهر فشان آید همی
 معنلت را منصبِ مشاطگیست
 زینت افزای جهان آید همی

لاجرم اهل زمین را ز آسمان
 مؤذنه امن و امان آیدمی
 در ولیمهدی به حکم پادشاه
 یا وی از شاهی نشان آیدمی
 آنکه هر کس پیش وی غمگین رود
 چوت بیاید شادمان آیدمی
 آنکه از بهر تماشای رخس
 مهر و ماه از آسمان آیدمی
 آنکه چوت آید خیالش در ضمیر
 در تی اندیشه جان آیدمی
 از زبان بر دل نهم صد ره سیاس
 نام پاکش بر زبان آیدمی
 شاه فتح الملک غازی کش بهر
 دولت از در ناگهان آیدمی
 پیش وی از پیش اهل حل و عقد
 پیک فرخ پی دوان آیدمی
 وانگه آن پیک همایوت آورد
 نامه کان حرز روان آیدمی
 نامه توقیع ولی عهدی بود
 ملک و دولت ارمغان آیدمی
 بر سر خوانی که فیضش گسترد
 ماه و پروین میهمان آیدمی
 از درش عریان گدای بی نوا
 گوهر آما طیلسان آیدمی

از دبستان کمالش مشتری
 شرمسار امتحان آیدمی
 از فضای رزمگاهش ترک چرخ
 خسته زخم سنان آیدمی
 هم به نیروی روانیهای حکم
 چرخ تیفش را فسان آیدمی
 هم بفرمان فزونیهای زور
 فوس تیرش را کمان آیدمی
 پیش روی سرمایه دریا و کان
 آشکارا و نهان آیدمی
 راز دانا گر نویسم درد دل
 داستان در داستان آیدمی
 بگزریم از داستان خواهم سرود
 آنچه درخورد بیان آیدمی
 پیش ازان لفظی که آرم بر زبان
 خون ز چشم خورشیدشان آیدمی
 بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک
 از قلم بوی دخان آیدمی
 بعد ازین نبود بعید از کلک من
 گر صدای الامان آیدمی
 غم سراپای مرا درهم فشرد
 دفع غم از من چسان آیدمی
 تا چنان روداد کاواز شکست
 مردم از هر استخوان آیدمی

بسکه از آمیزش قوم ملول
 هرتم از تو امان آیدمی
 خانه زندانست و من ساکن در آن
 از سیه روزی هم آن آیدمی
 خود به هنگام غروب آفتاب
 مرغ سوی آشیان آیدمی
 با جهان داور ز غمهای جهان
 گفتگوی درمیان آیدمی
 کاین ورق را ببند و باد آورد
 کاینک از نزد فلان آیدمی
 غالبش نام و گدای درگهست
 در گدای مدح خوان آیدمی
 مصرعی از خود کنم تضمین که آن
 شرح مقصد را ضمان آیدمی
 در نظرگاه جهان داور ز غیب
 هر چه از دریا و کان آیدمی
 پاره لغتی قلیلی زان همه
 بهره این ناتوان آیدمی
 در دعای داور فیروز بخت
 رنگ فیروزی عیان آیدمی
 ترسش را باد سیری کش براه
 فتح و نصرت همعان آیدمی
 رایش را باد شانی کش سلام
 از درفش کاریان آیدمی

در مدح فتح الملک بهادر

(۲۰)

زهی بتانِ مغان شیوه ، دادخواهانش
 ز دستهای حنا بسته ، گل پدماش
 برخ نقاب چه بندد که از فروزش رنگ
 درون جامه توان دید نیز عریان
 فریب وی که خورد هرزه کز فروغ جمال
 بود چو روز عیان رازهای پنهانش
 دراز به سخی زلف نازم ابر سیاه
 سهیل و زهره و مه قطره‌های بارانش
 چه خیزد از پی ساقی گری کمر بندد
 که رخته در بن ساغر فکنده مژگان
 دلم شکست و ز آهم دلش خراش گرفت
 ز شیشه ریزه فگارست روی سندان
 چه رفت بر سر دل تا گسست پیمان را
 دلِ ستم زده بستم چرا به پیمانش
 فریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر
 بذوق وصل ابد ساختم بهجراش
 وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز
 برنجم از ز جفا بنگرم پشیمان
 دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست
 سر شکسته من بین ز چوب دریا
 وگر چه سود ز دعوت مگر به خشم آرم
 ز تاب گرمی هنگامه بریخوانش

گهی به ناز بدر جسته از جگر تیرش
 گهی ز مهر بدل جا گزیده پیکانش
 کسم به خود نه پذیرفت و دهر بازم برد
 چو نامه که بود نا نوشته عنوانش
 ز خون دیده مگر شیشه کنم لبریز
 دلی که رفت ز من بزمست تاوانش
 بزم عشق کسی شاهدانه ناز کند
 که چاک چاک بود همچو گل گریبانش
 در آن مقام که ساقی قدح بگرداند
 چرا سخن رود از خضر و آب حیوانش
 فغان که خورد همان بر پی نخستین پای
 پس از بریدن راهی که نیست پایانش
 سخن بهمدم دیرینه به که آن خوش خوی
 ادا شناس منست و منم زبان دانش
 از آن به گلشن گیتی نشاط می ورزی
 که بوی زهر می نشنوی ز ریحانش
 چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد
 خوشست گر نسکالیم هم و نقصانش
 مباحش بی خبر از چاکهای سینه گل
 بدین نظر که چو مستان لیبست خندان
 چو ناله همدم بادست ریشه نخلش
 چو سایه خفته بغاکست نخل پستانش
 ز نوبهار چه جوئی و سرو و شمشادش
 ز روزگار چه گوئی دریر و دستانش

به پیر خاتهم در امور دین روداد
 ستیزه که نیارم شمرد آسانش
 ز من یگوی بفرزنده زیانه زیان
 که سوخت جبهه دعوی ز داغ برهانش
 بسوز غالب آزاده را و پاک مدار
 بشرط آنکه توان گفت نا مسلمانش
 چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند
 مغان آور بر زین قسم به ایمانش
 چگونه بیخبر از دین بود سهی کیشی
 که چرخ در ششمین بار خوانده ساسانش
 اگر به صلح گراید دعا کنم که به خلد
 فگار باد لب از دستبوس رضوانش
 وگر بچنگ در آید بیا که زود نه دیر
 بزم به پیش خداوند حق پرستانش
 نتیجه شرف مهر و ماه فتح الملک
 که خوانده خسرو انجم سپاه سلطان
 نظر به منظر جاهش بود سرم بر پشت
 اگرچه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
 به خلق رخ نه نماید شبانه اختر روز
 ز رشک روشنی شمع در شبستانش
 برای بیضه نهادن شگون شمرده هما
 نورد پیچ و خم پرده‌های ایوانش
 شمرده‌اند بزرگان بزرگ آفاقش
 نوشته‌اند خدیوان خدیو گیهانش

چرا به همسری هم سرش فرود آید
 یگانه که بود باد گر به فرمانش
 ز باد کار نه گیرد خدا نگهدار
 ز تنگ نسبت همچشمی سلیمان
 کسیکه ابر کفش گفته در در افشانی
 ندیده ریش ابر کف در افشانش
 پُرسست دامن دهر از در و هنوز بجاست
 هزار گنج به تحویل ابر دیسانش
 خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا
 نگر به غالب و کلک بهار سامانش
 به پویه برد گرو از نسیم دروژی
 درین تموز که سوزد شس ز دیرانش
 به بین که روز دراز و سموم و تابش مهر
 چه رستخیز بود در نهاد انسانش
 سموم خورده گریزد در آب اینک مهر
 که اوفتاده ز جوزا گزر بسرطان
 مدان که تاب و تف روزه دارم رنجور
 که داغم از مه و خورداد و باد سوزانش
 گداخت روزه گر ما روان گویا را
 مگر بندر فرستند در زمستانش
 نشاط این شه فرخنده فر از آنان پرس
 که دیده اند پس از آفتاب میزانش
 کنون که گرمروی کرد روز عید رسید
 ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش

به تار نال قلم دسته گلی بستم
بروز عید نهامم بطاق نسیانش
چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد
دعای آنکه بود چون منی ثناخوانش
بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم
درنگ و دیر درین کهنه دیر چندانش
که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار
شمار عید در اردی بهشت و آبانش

در مدح ولی عهد مرزا فتح الملک بهادر

(۶۱)

بازم نفس از سیئه به هنجار برآمد
 شه زخمه روان زمزمه از تار برآمد
 گویند که در روز الست از ره مستی
 حرفی ز لب کافر و دیندار برآمد
 آن از نعم آوازه انکار درافگند
 این راز پلّی معنی اقرار برآمد
 آن آب که از خاک می سبزه دماند
 در طینت آهن همه رنگار برآمد
 در دست یکی آبله زد دانه تسبیح
 بر دوش یکی رشته ز زنار برآمد
 زانگونه درآمیخت یکی با صدم خویش
 کش نقش دو پیکر به نمودار برآمد
 زان رنگ جگر خست یکی را ستم هجر
 کش لغت دل از حیده خوئیار برآمد
 شبرو که نه مردست بنزدیدن کالا
 از زاویه پنهان بشب تار برآمد
 شب گرد که مردانه و فردست پی پاس
 در کوچه بگردید و ببازار برآمد
 راندند یکی را که چو لب تشنه می رفت
 هم تشنه لب از خانه خمار برآمد
 خواندند بدان مهر که از کمبه یکی را
 آواز بیا از در و دیوار برآمد

آن روفت در می‌کنده و خردۀ زر یافت
 این کوفت در صومعه و مار برآمد
 شوریده ادائی بدم تیشه روان داد
 آشفته نوائی بسر دار برآمد
 آسوده بفردوس برین آدم و ناگاه
 از دمدمة دیو تبه‌کار برآمد
 آن یک برآمد چه قدر نام برآورد
 وین یک که برآورد چسان خوار برآمد
 مرغان چمن عریده بنیاد نهانند
 مهر از افق گنبد دوار برآمد
 گرد از ره و افغان ز لب و دود ز آتش
 گوهر ز شب و لعل ز کهسار برآمد
 بی‌شائبه جنبش کلک و صدف رنگ
 چندین صور از پرده پندار برآمد
 این دائره کز دور نیاسود زمانی
 بی واسطه گردش پرکار برآمد
 هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود
 گوئی همه از پرده بیکبار برآمد
 هم حسن باندازه مستوری خود ماند
 هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد
 نشگفت که یوسف بمیان داشته باشد
 دلِ من ازین چاه گرانبار برآمد
 پر گفتم ازین راز ولی چوت نگرستم
 ناگفته و نایافته بسیار برآمد

در شب زدم این نغمه کثرت چون دم صحبت
 از روز به بینم که چه مقدار برآمد
 امروز که هنگامه عید رمضان ست
 از سینه تف روزه بافتار برآمد
 زاهد به نشاطی زده از حجره بدر گام
 کز کنج قفس مرغ گرفتار برآمد
 در صبح هوا سلسله جنبان هوس شد
 هر کس پروان کردن هر کار برآمد
 رفتم که طرازم سخن از مدح ولی عهد
 نام همه در دهر به گفتار برآمد
 سلطان کرم پیشه ابوالفتح که دستش
 در بحر فرو رفت و گهیار برآمد
 زبید گل اقبال خداداد بفرقش
 زانسان که توان گفت ز دستار برآمد
 از طلعت تابنده این کوکبه آرای
 مهری دگر از مطلع انوار برآمد
 آن کوکبه آرا که به هنگام ورودش
 دارا پی دریوزه گداوار برآمد
 در گوشه هر باغ که بزم طرب آراست
 چون شمع در آن باغ گل از خاک برآمد
 ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئی
 گنج از در گنجینه اسرار برآمد
 با لشکر اژدر شکن قلف شیگافش
 هر سوخته اختر که به پیکار برآمد

با چهره شد و تیغ دو دم بر سر و رو خورد
 با قلمه نشین گشت و بزهار برآمد
 اندازد انداز کرم بین که بسائل
 بغشید دو گیتی و خریدار برآمد
 تا رفته به گلزار چو زان سوی گزر کرد
 هر نخل سراسیمه ز گلزار برآمد
 با ثابت و سیار گرو بست بتابش
 هر نکته که در مدح جهاندار برآمد
 چون نطق بدین پایه رسانید سخن را
 گفتم مگر از سعی من این کار برآمد
 غالب بغضب گفت که دعوی نه پذیرم
 گر خود ز قلم گوهر شهوار برآمد
 رو ساز دعا کن که ثنا حد تو نبود
 این بس که تمنائی دل زار برآمد
 آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم
 مستم ز نوای که نه از تار برآمد
 من در گره کوشش و به زانکه بسیچم
 مقصود من از طالع بیدار برآمد
 سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست
 آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

در مدح واجد علی شاه بهادر پادشاه اوده

(۲۲)

سخن ز روضه رضوان بکوی یار کشد
 چو جاده که ز صحرا بلاله زار کشد
 تو باش حاسد رضوان بیابانی خلد
 من آن نیم کی مرا دل بهیچ کار کشد
 سخن به ذکر قیامت دراز کن واضع
 مگر ز طول ببالای آن نگار کشد
 بره نشین و دعا گوی و هرچه خواهی کن
 عثمان کجاست که آن طفل نی سوار کشد
 زهی حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ
 بنوق آنکه فزون تر شود فگار کشد
 رقیب کشت و بخاکم نهفت و آن بدخوی
 بدر کشید که نعل مرا به دار کشد
 پی گرانی خوابم ز سوه ظن نه به لهر
 چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد
 اگر نه خال بران روی دلفروز نهد
 اگر نه شانه بران زلف تابدار کشد
 وگر ز نسبت آن زلف و رخ به سنبل و گل
 بنویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد
 بشهر شهرت حسن تر فتنة انگیزمت
 که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد
 امید من بتر باقی ست میخورم سوگند
 به ناله که دل ناامیدوار کشد

بزَن بر آتش دَل آب ورته عاشق را
 بهل که غمزه آه شراره بار کشد
 بهیچ حیلَه غم از دَل نمی رود بیرون
 کسی برای چه منت ز غم گسار کشد
 رواست دعوی ذوقِ غم آن بلا کش را
 که سم بجزبه دم از دَهان مار کشد
 غم است آنکه منتش را همی کند هموار
 رود ز اسبِ هرون توسنی چو بار کشد
 کشاکشِ غم هجرانِ گل اگر اینست
 عجب بود که خزانم به نویهار کشد
 تو ای ندیم که مانی ز تازه رویِ خویش
 به سبزه که سر از طرفِ چوینار کشد
 فریب مهر ز گردونِ مغور که این بی مهر
 دهد فشار کسی را که درکنار کشد
 زمانه بی سبب آزارد و تو پنداری
 که انتقام تو از اهلِ روزگار کشد
 ز خود برون مده آتش که خود چه کس باشد
 که تنگ نسبت هم طرحی چنار کشد
 تو اضطرار چه دانی که چیست هرزه مثال
 میاد کار کس از غم باضطرار کشد
 ز هرچه میگذرد بگذر و سخن بگزار
 که چرخ کینه ز مرد سخن گزار کشد
 سخن در اصل همانا بود سیه خونی
 که کاتبش ز رگ کلک مشکبار کشد

ز نظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست
 که هرزه صورت گلشن بره گزار کشد
 کشد چه رنج سمنور که نقشهای بدیع
 ز بهر آنکه گزارد به یادگار کشد
 خجسته طالع دستی که بی توقع مزد
 ز پای رهرو آورده پای کار کشد
 ستوده خوی سواری که در گزرگه صید
 کمان به نیت رم خوردن شکار کشد
 به ضرب گرز حوادث بغاک یکسان باد
 سری که بنده ز فرمان کردگار کشد
 نیازمند مباد آن بزرگ کوچکدل
 که ناز راه نشینان خاکسار کشد
 کفش بکوچه و بازار رز فشان باید
 بغانه آنکه سراپرده زرنگار کشد
 بسنج تا چه کند صنم ستم با دل
 ز سنگ ضربت آهن می شرار کشد
 ستم مکن که ستم گر به حکم قهر و غضب
 خود از نهاد خود آزار بی شمار کشد
 به بغش جرم عدو ور بانتقام خوشی
 میاش رنجه ز غم کافریدگار کشد
 بقدر فهم تو گفتم و گره کار آنست
 که مرد خط برقمهای اعتبار کشد
 مبین بزخمه و جنبش نگر که آن ز کجاست
 نه زخمه بلکه مغنی صدا ز تار کشد

ز اصل خلق سرایم سخن بپردۀ راز
 نسب به پنبه ردا را ز پود و تار کشد
 نیاقت راه ز کثرت خلل بوحدت ذات
 یکی یکیست عدد گر بعد هزار کشد
 اگر به پرسش این راز در سخن پیچی
 سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد
 بیا که نقش دلاویز صورتی دیگر
 قلم بواسطه دست رعشه دار کشد
 چنانکه مهر سپاه لوامع سحری
 پی کشایش اقلیم رنگبار کشد
 دل حزین بسیامی زدودن شب غم
 نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد
 ابوالاثمه علی ولی که از ذاتش
 دلیل ختم نبوت به هشت و چار کشد
 جلیسِ ناقه سواری که پیش وی جبریل
 پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد
 انیسِ راه نمائی که در رهش در خلد
 بود چو چشم کسی باز کاغذ کشد
 نهد چو شعله شهرش قراز مسند پای
 سریر را ز یحیی جانب یسار کشد
 خرد کشوده براهش دکان و میل به میل
 بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد
 شهنشها ! فلک سخت گیر بین که به قهر
 چه کینه‌های نهان از من آشکار کشد

غم زمانه خود اندوه عشق‌بازی نیست
 که دل هر آینه لذت ز خار خار کشد
 سپهر سفله به‌ماکم فگند و می بینی
 چگونه پوست همی از تن تزار کشد
 گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد
 گهم چو عیسی مریم فراز دار کشد
 فشانم از بزمین دانه در هوای نهال
 بود که مور ز خاکش بره گزار کشد
 و گر ز دانه دمد ریشه خاک خود به فشار
 ز ریشه ماده شاخ و برگ و بار کشد
 مگر بحکم یدالله فوق ایندیهم
 کرامت تو بروم ازین فشار کشد
 خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو
 دلیر گردد و دامان شهریار کشد
 فدائیان ترا داد پیشه شاهی مست
 که در شکنجه فلک را ز گیرودار کشد
 بلند مرتبه واجد علی شه آن که سپهر
 ز عجز پیش وی آهنگ زینهار کشد
 ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک
 بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد
 محیط جاهش اگر موجزن شود نه شود
 که چرخ زورق ازان ورطه بر کنار کشد
 بکشورش ز نمود شعاع مهر سپهر
 بود گدائی تنک مایه‌ای که خار کشد

ز من بود به هژمند پروری مشهور
 اگر سری به تماشایِ نوپهار کشد
 بهار از پی عرضِ هنر ز سبزه و گل
 هزار نقش نو آئین بره گزار کشد
 گهی که حرف به آئین گیرودار زند
 دمی که تیغ به میدانِ کارزار کشد
 ز جوشِ رعشه فلک شیشه بر زمین فگند
 ز فرط کشته اجل خجلت از شمار کشد
 ستم رسیده نوازا من آن نواستم
 که ناله رشک نوای من از هزار کشد
 نیم به زمزمه دلرا ز جا برانگیزد
 دم بجاذبه گل را ز شاخسار کشد
 کف مرا به نگارشِ دوائر الفاظ
 ز حلقه ایست که در گوشِ نوپهار کشد
 قلم ز من بسر انگشتِ محرمی ماند
 که پرده از رخِ خویان گلنزار کشد
 چنین کسی که چنانست و در زمانه تست
 نه درخورست که خواری ز روزگار کشد
 نمیرسد بدرت زانکه روشناس تو نیست
 میاد خسته زیونی ز پرده دار کشد
 بهدمتش مگمار و عطا دریغ مدار
 دلِ دونیم چسان رنجِ کارویار کشد
 خود آن کریم گرانمایه‌ای که سائل را
 دمی عطیه ازان پیش کانتظار کشد

خوش آن عطیه که غالب بدان ترادائی
بسوی دشت نجف رخت زین دیار کشد
ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا
که رنج تفرقه جبر و اختیار کشد
گهر فشانی من در دعای شه غالب
عرق ز جبهه ترسته بهار کشد
زمانه تا که بفرمان اقتضای ظهور
ز نور و سایه نشانها بروزگار کشد
ظهور فتح ز شش سوی هفت کشور را
بسایه علم شاه کامگار کشد

در مدح واجد علی شاه بهادر شاه اوده

۲۳

رواست شور و ترانه مستان را
 بشرط آنکه نگویند راز پنهان را
 مگیر خرده کزان فرقه‌ام که پندارند
 سواد خال رخ دوست داغ عصیان را
 منم که بر دل و دین خود اعتماد هست
 به نیم غمزه هم این را ربای و هم آن را
 ز دوستانِ خودم گیر و رونمای و ببر
 کسیکه دوست ندارد کجا برد جان را
 ز دل خدنگ تو بگزشت و در جگر بنشست
 سری بخانه همسایه بود مهمان را
 نماند گل به گلستان بخنده لب بکشای
 به بر گریز پر از گل نگر گریبان را
 درنگ نیست خزان در بهار می‌گزرند
 بگوی تا دهم آواز بوستانیان را
 کجائی ای چمن آرا مگر نداری تاب
 ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را
 تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر
 بز بباغ سراپرده سلیمان را
 نه پای سرو و کنار چمن نشیمن تست
 بهل به پردگیان خوابگاه و ایوان را
 به پویه گر همه ره برده بیچشمه خضر
 بدان زلال میالای طرف دامان را

نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر
 بگیر پاده و بگزار آب حیوان را
 بیا و از پی گستردن بساط نشاط
 ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را
 ترا بشیوه مشاطگیست آن خوبی
 که جا بنیده خویان دمی خیابان را
 که گفته است در آئین بزم سور و سرور
 که فرخی نبود روزهای آبان را
 من از درازی شبهای قوس پندارم
 که بهر انجمن آرد فلک زمستان را
 خوشا درازی شب زانه گر بود تاریک
 درنگ در نظر افزون بود چراغان را
 وگر بود شب مه نیز بزم عیش آرای
 بعرصه دیر نگهدار ماه تابان را
 مگر می و قنهی از سفال کافی نیست
 چه خم خوری که چرا خورد خاک ریحان را
 نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ
 برد ز گیتی و باز آورد بهاران را
 ترا رسد ز سراییده‌های رنگارنگ
 نگارخانه چین ساختن بیابان را
 بهر بساط نواگر کن اندران خرگاه
 گروه چاه سرایان دلکش الحان را
 فراهم آر و روان سوی خیمه گاه فرست
 ز میوه آنچه بود درخور اینچنین خوان را

تو باغ و راغ بیارای خواجه من ضامن
 که آورم بتماشا خدیو گیهان را
 بدشت لاله اگر نیست گو مباح که شاه
 ز خون صید کند لاله زار میدان را
 ولی دمی که کنی توتیای دیده خرویش
 غبارِ رهگذر بادپای خاقان را
 رکاب بوسه ده و جان بیای رخس فشان
 سپس بمرگ عنو مژده گوی سلطان را
 بهار کوکبه واجد علی شه آن که بهار
 برد ز موکب جاهش بگنیه سامان را
 بروز بار برند از درش طغان و تگین
 بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را
 پی پژوهش راز نهان بکار آرد
 بجای قرعه رمال چرخ گردان را
 ز قطره که به بطی صدف گهر بندد
 به بزل نام بلندست ابر نیسان را
 سبیل بغشش سلطان نگر که بر سر کشت
 فشاند رشع کف دست گوهر افشان را
 بیا بوقت درو بین که بر کثاره زرع
 بخرمست گهر جای دانه دهقان را
 ز مهر ورزی شه بسکه مردم اندر راه
 بروی خاک فشاند خرده جان را
 دران ره از کف هر خاک چون بینشاری
 روان بروی زمین بینی آب حیوان را

دورد نامه اقبال بر کشا و بخوان
 که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را
 بقا نوید بذات تو داده دولت را
 قضا طراز بنام تو بسته فرمان را
 ز سرمه پایه خاک ره تو افزونست
 بپشم کم نگرد لکهنو صفاهان را
 کمال سعی تو در پاس دین ازن دستست
 که همت تو بود تکیه گاه ایمان را
 چنان ز تیر تو کافر کشی رواج گرفت
 که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را
 ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه
 بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را
 در تو با همه دوری نظر فروز منست
 چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را
 ز بعد بندگی غایبانه می بایست
 که در حضور کنم استوار پیمان را
 فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش
 که کرد این همه دشوار کار آسان را
 ز قرب و بعد ترانم سخن بدان شادم
 که روشناس بود ذره مهر تابان را
 غلام شام و حق دانم و حق اندیشم
 معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را
 ز روی رای نبی گشته ام پذیرفتار
 بدهر بعد نبی اهل بیت و قرآن را

گدای ترک نژادم ز دوده سلجوق
 فراخ تا نبود خوان نمیخورم نان را
 کجاست نان که نهم خوان چه مرزه میلایم
 فشرده‌ام بجگر بهر لقمه دندان را
 دل پر آتش و چشم پر آب من دارد
 تنور پیر زن و ماجرای طوفان را
 سوال سائل اگر ره برد پییده گوش
 قبول تا نه کنم تاب تاورم آن را
 به آبرو ز جهان قانعم نمی دانم
 غم و نشاط و کم و بیش وقع و نقصان را
 هلاک عشرت تقدم اگر ز من باشد
 بپارسوی فروشم ریاض رضوان را
 چنان نگاشته‌ام این ورق که گر نگرد
 فتد ز دست قلم نقشبند شروان را
 گزیده‌ام روش خاص کاندیین هنجار
 بپویه پای بلرزد ظهیر و سلمان را
 شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر
 بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را
 بیا که افسر فرقی سخن کنم غالب
 دهای دولت شاهنشو سخندان را
 دهم بشرط و جزا نیز رنگی از ابداع
 بطرز تازه طرازم دهای سلطان را
 سپهر تابع او پاد در جهاننداری
 دهند تا الف و واو نور و میزان را

در مدح یوسف علی خان، نواب صاحب رام پور

(۲۲)

همانا اگر گوهر جان فرستم
 به نواب یوسف علی خان فرستم
 ز نامش نشانی بعنوان طرازم
 ز مدحش طرازی بدیوان فرستم
 ز دخلش حسایی به معدن نویسم
 ز بنفش صلاهی بعمان فرستم
 ز لطفش که عامست در کام بغشی
 نویدی به گبر و مسلمان فرستم
 ز نطفش که خاصست در ملک گیری
 مثالی بشیراز و شروان فرستم
 زهی شهسواری که گرد سمنش
 پی سرمه چشم خاقان فرستم
 رود سام چون بهر پیکار سویش
 عزانامه سوی نریمان فرستم
 درش گو بود پایه در خیالم
 نگه سویش از دوسر پنهان فرستم
 کلیم ار عصا ارمغانم فرستد
 من آن ارمغان بهر دریان فرستم
 وجودش بود فقر اجرام و ارکان
 تحیت باجرام و ارکان فرستم
 ز مویش شیمی به جنت رسانم
 ز کویش نسیمی برضوان فرستم

هم از شرق اشراق وی آفتابی
 باختر شناسان یونان فرستم
 هم از روی نیکوی وی ماهتابی
 به شب زنده داران کنعان فرستم
 اگر بگذرد تیرش از سیئه من
 دل از سیئه همراه پیکان فرستم
 وگر سر ازین راه دزد جبین را
 چو گویش درین ره بچوگان فرستم
 سرشت از خزانست بنخواه او را
 سه فصل دگر هم بدینسان فرستم
 هم از آتش دوزخ آرم تموزش
 هم از زمهریرش زمستان فرستم
 وگر تا بهاران به سختی بمیرد
 در اردی بهشتش بزدان فرستم
 سپه چون کشد گر نه از ناتوانی
 توانم که خود را بمیدان فرستم
 درین انزوا از نفسهای گیرا
 برایات آیات قرآن فرستم
 بتوقیع فضل حق آن عین معنی
 که آباد بر وی فراوان فرستم
 گزشت اندر اندیشه کز خامه رشمی
 بدان قلزم فیض و احسان فرستم
 بدل گفتم البته کاریست مشکل
 نباید که این نامه آسان فرستم

سگالش چنین رفت در کارسازی
 که فرخ بود چون بفرمان فرستم
 فرستادم اما نیامد جوابی
 که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم
 ندانم که شور فغان گدا را
 چسان باز تا گوش سلطان فرستم
 بدل گفتم آری فرستاده باشم
 گر از راه چاک گریبان فرستم
 وگر جاده ره نمایان نگردد
 هم از جیب چاک بدامان فرستم
 بدان تا روانی دهم کار خود را
 ز خونا به موجی بمرگان فرستم
 دهم در تنی دم آتشین را
 فروزنده شمع بایوان فرستم
 برفتار ناز اندر آرم قلم را
 تدروی به صحن گلستان فرستم
 سخن کوتاه آن به که از نظم جزوی
 بدیوان آن صدر گیهان فرستم
 فرستم و لیکن خرد چون پسندد
 که برگ گیاهی به پستان فرستم
 گرفتم که رنگین خیالم به گیتی
 شقائق به بگاو نعمان فرستم
 گرفتم که بحر روانم به معنی
 گهر جانب ابرنیشان فرستم

گرفتم که روشن روانم بدان
 چراغی به مهر درخشان فرستم
 درین پرده خواهم که از مور مسکین
 سلامی بسوی سلیمان فرستم
 نبشتم که خدمتگزارست غالب
 پی دعوی خویش برهان فرستم
 بشب بستم این نقش و در بند آدم
 که هرز دعا بامدادان فرستم
 بقا بهر داور ز داور خواهم
 به آمین خروش از سروشان فرستم

در مدح و تمثینت به نواب صاحب رام پور یوسف علی خان

(۲۵)

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل
 دادم که تو دریائی و من سبزه ساحل
 در بادیه بر گورِ غریبان ز چه سوزد
 آن شمع فروزان که بود درخورِ محفل
 زان خسروِ خویان چه قدر چشم وفا بود
 صد حیف که شد نقشِ امیدم همه باطل
 افسانه غم گر بسرایم نبرد عیب
 با دوست که پیوسته همی برد غم از دل
 میگویم و همدم زنده طعنه که تن زن
 چون می ندم داد ز فریاد چه حاصل
 از طعنه شدم خسته دل و از رو تیمار
 دل گفت که هان شیوه عشاقِ فرو هل
 تا کس نبرد ظن که بشاهد بودم روی
 حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل
 شاهد بود آن دوست که اندر غزل او را
 خوانند ستگاره و خوشنوازه و قاتل
 من نالم ازان دوست که در عالم انصاف
 شایان بودش گویم اگر خسروِ عادل
 او خسروِ خویان بود و بنده گدایش
 او قلزم و عمان بود و من خسِ ساحل
 گر خواجه همان ست و گر دوست همان ست
 ما نیم و یقینی که بر وحدت شده کامل

خود هرچه سرودم همه با اوست کزین پیش
 امیدگهم بود بهر وادی و منزل
 یا رب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
 بریسته برویم در ارسال رسائل
 ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
 مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل
 گر نام تو در بحر گنجید زیان نیست
 شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل
 تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم
 ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتر مشکل
 ای کاش یگوی تو چنین روی نمودی
 زینسان که فرو رفته مرا پای درین گل
 چونست که گاهی نه کنی روی بدین سوی
 از چیست که هرگز ندمی وایه به سائل
 گر جان دهم از غصه تو دانی که به گیتی
 حرفی غلط از صفت هستی شده زائل
 خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای
 تا نزد تو آرند یکی طائر بسمل
 از صنعت استاد ازل دان که ز هر سوی
 چون قیله نما سوی توام ساخته مائل
 غالب بسخن نام من آمد ازل آورد
 دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل
 در فن سخن دم مزین از عرفی و طالب
 این آیه خاصست که بر من شده نازل

من گنجم و گردون به گل اندوده درم را
 می بین در گنج ارچه کشودن شده مشکل
 خود درخور ویرانه بود گنگ گران مند
 غم نیست گر آبادی دهلی شده زائل
 هاروت ، فسون نفس گرم چه داند
 اعجاز ز دهلی بود و سحر ز بابل
 آذرا که صریر قلم هوش ریابد
 دیگر دبرد ذوق ز آواز عتادل
 توقیع بریلی پتو فرخنده که من نیز
 بستم به فرهمندی خویش از کرمت دل
 حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی
 حاشا که پزیرم عمل شحنه و عامل
 بفرست خردمند کسان را بحکومت
 در جیب گدا ریز قلیلی ز مداخل
 هر سال از آن شهر به من وایه روان دار
 کز بهر همین گشته در اقطاع تو شامل
 امید که لب تشنگی من نه پستدی
 زان رشعه که بر صفعه فشانی ز انامل
 امید که بپزیری و بر من نه کنی قهر
 نپزیرم اگر معذرت فرط مشاغل
 امید که آن شیوه نوری که بگویم
 کز درد دلم فارغ و از من شده غافل
 ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر
 ای روی تو در حسن دوچند از مه کامل

تا مهر بیک سال کند دایره را دور
تا ماه بیک ماه کند قطع منازل
باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد
در ثور به خورشید جهاتتاب مقابل

در مدح نواب وزیرالدوله بهادر والی تونسک

(۲۲)

عید اضعی بسر آغاز زمستان آمد
 وقت آراستی حجره و ایوان آمد
 گرمی از آب برون رفت حرارت ز هوا
 محمل مهر جهانتاب به میزان آمد
 روز می گاهد و شب راست در افزایش روی
 موسم دیر غنودن به شبستان آمد
 آذر افروز و خز و اطلس و سفیر بدوز
 مهر مه میروید اینک مه آبان آمد
 هند در فصل خزان نیز بهاری دارد
 گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد
 دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد
 اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد
 نیشکر بسکه صف آراست کنیور به نسیم
 گفت چانیست وگر سر زده نتوان آمد
 نخل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ
 گوی و چوگان به کف آورد و بیدان آمد
 تا برد داغ غم هجر شقائق ز دلش
 گل صد برگ به دلچرئی دهقان آمد
 گرته این گرمی هنگامه تماشا دارد
 ازچه نرگس پی نظاره به بستان آمد
 رفتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم
 زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد